

عيد الجليل

احمد قاضي



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عهد جانان

نویسنده:

احمد قاضی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۴	عهدجانان (شعر فارسی - قرن ۱۴)
۱۴	مشخصات کتاب
۱۴	اشاره
۱۷	به نام هستی بخش عالم
۲۴	کمند یار
۲۵	نقش آینه
۲۶	ندامتِ دل
۲۷	چشمِ پشیمان
۲۸	زبانِ عارفان
۳۰	تنهاییِ دل
۳۱	تهمتِ دیگر مزن
۳۲	نینوای قلب ها
۳۳	عهدِ دیرین
۳۴	شب زده
۳۶	شب هجران
۳۷	میوه شیرینِ صبرم
۳۸	اقرارِ عشق
۳۹	گلِ باور
۴۱	برکه پر آب دل
۴۲	غمِ تنهایی
۴۴	شتابِ زندگی
۴۵	سرابِ آرزوها
۴۶	ماه تابید

۴۷	قصه ویران امل
۴۹	موج طوفانم
۵۰	داغ ننگ تاریخ
۵۱	خروش دلم
۵۲	خط پایان
۵۳	گل اندیشه
۵۴	قصه های ناتمام
۵۸	گل قامت یار
۵۹	گردِ غریبی
۶۰	آغاز نبرد
۶۱	غروب غمزده
۶۲	دلِ بیدار
۶۳	خلوص آدم خاکی
۶۴	رسمِ وفا
۶۶	دردِ بیگانگی
۶۷	ترانه شادی
۶۹	غریب در گذر
۷۰	دلِ دیوانه
۷۱	شعر اوج دادخواهی
۷۲	پیک شادی
۷۳	درِ پنهان
۷۴	شمع نیاز
۷۵	خوشه اشک
۷۶	واژه زندگی
۷۷	شیشه مهر
۷۸	آلای دل

- ۸۰ نوبت شکر خایی
- ۸۱ طرفه حدیث
- ۸۲ تمتای پرواز
- ۸۳ نکته های عشق
- ۸۴ مرغ گرفتار
- ۸۵ خنده های خشکیده
- ۸۶ مست دل
- ۸۸ ز معنای بهار
- ۸۹ الهم ده دل
- ۹۰ هاله امید
- ۹۱ اسیرِ دیرین
- ۹۲ زلالِ عافیت
- ۹۳ موجِ این ناله
- ۹۴ رمزِ کاردانی
- ۹۵ کویِ دلبر
- ۹۶ نقشِ عاشقی
- ۹۷ دیده در اشک
- ۹۸ غوغای شیرین
- ۱۰۰ بر گرد باره دل
- ۱۰۱ نایِ زندگی
- ۱۰۲ چهره پردازتر
- ۱۰۳ باز پاییز است
- ۱۰۴ زندگی
- ۱۰۶ باز در خاطره ها
- ۱۰۷ دشت خون
- ۱۰۸ وادی غریبی

- هر که آمد ۱۰۹
- افسانه این کوه ۱۱۱
- صبورِ عالمِ درد ۱۱۲
- رسم جنون ۱۱۳
- بی داغ نشد لاله ۱۱۴
- رنج های مانده ۱۱۵
- اشک چون لاله ۱۱۶
- شتاب زمانه ۱۱۷
- سرمایه آغاز به پایان ۱۱۹
- با سوختگان ۱۲۰
- بهانه درد ۱۲۱
- بوی شبدرهای وحشی ۱۲۲
- باب آشنایی ها ۱۲۳
- جهان می سوزد ۱۲۴
- زمستان غم ۱۲۶
- شوق عرفان ۱۲۸
- سراسیمه عشق ۱۲۹
- گل صحرايي ۱۳۰
- زبانۀ آتش ۱۳۱
- انزوای دل ۱۳۲
- دریا دلان ۱۳۳
- غم دل ۱۳۴
- با یاد تو ۱۳۵
- آواره دل ۱۳۶
- سرِ شوریده ۱۳۷
- آغازِ سوختن ۱۳۸

- ۱۳۹ غمِ هر روزه
- ۱۴۰ جوششِ زمان
- ۱۴۱ کوهِ درد
- ۱۴۲ باده در جامِ محبت
- ۱۴۳ عهدِ جانان
- ۱۴۴ از زبانِ خامه
- ۱۴۵ ایثارِ دل
- ۱۴۶ سزِ معنی
- ۱۴۸ رمزِ رجا
- ۱۴۹ آخرینِ نکته
- ۱۵۰ بارقه نورِ امید
- ۱۵۱ زمزمه یا ربّ
- ۱۵۲ میزبانِ درد
- ۱۵۳ باورِ ماست
- ۱۵۴ دلم به شرم
- ۱۵۵ در دلِ عاطفه ها
- ۱۵۶ بیدارِ دلان
- ۱۵۷ درسِ اول
- ۱۵۸ شکوفه بار کن
- ۱۵۹ کسوتِ ایثار
- ۱۶۱ رها از بند
- ۱۶۲ حدیثِ توبه
- ۱۶۳ سوزِ درون
- ۱۶۳ آسمانِ یک رنگ
- ۱۶۶ باورِ دل
- ۱۶۷ پایمردی های عشق

- ۱۶۹ بالِ هما
- ۱۷۰ نورِ اوجِ پاکی
- ۱۷۱ دلِ غمین
- ۱۷۲ هر سوختنی
- ۱۷۳ صلاى غم
- ۱۷۴ پرنده ها بیاييد
- ۱۷۶ بناى قصر دل ها
- ۱۷۷ شب تيره ام را
- ۱۷۸ نافله عشق
- ۱۷۹ دردِ نهان
- ۱۸۰ آتشکده مهر
- ۱۸۱ دیده تر
- ۱۸۲ گلِ صحرايى
- ۱۸۳ آرام دل
- ۱۸۴ يادش بخير
- ۱۸۵ با سوختگان
- ۱۸۶ يارِ قدیم
- ۱۸۷ بيا خيز
- ۱۸۸ جان باختن
- ۱۸۹ ترا که گفت
- ۱۹۰ از اشک دمادم
- ۱۹۱ خداحافظ
- ۱۹۲ دلِ در بدر
- ۱۹۳ باورِ عشق
- ۱۹۴ خط خون
- ۱۹۵ پرده برگير

- ۱۹۶ ما را مگو
- ۱۹۷ عالم آرای جهان
- ۱۹۸ سرو نالید
- ۱۹۹ لب گشودن ها
- ۲۰۰ خطا کردم
- ۲۰۱ زخم تیشه
- ۲۰۲ بشرط عشق
- ۲۰۳ یاران وفا را
- ۲۰۵ نگشایید
- ۲۰۶ یاد شباب
- ۲۰۸ شاگرد وفادار
- ۲۰۹ هرگز مباد
- ۲۱۱ سرود مردم دانا
- ۲۱۲ کلام بی صدا
- ۲۱۳ خار ملامت
- ۲۱۴ کن رها دل
- ۲۱۶ خطر دهر
- ۲۱۷ آسمان بی مه و خورشید
- ۲۱۸ بهانه دل
- ۲۱۹ خروش جرس
- ۲۲۰ غم لیلا
- ۲۲۱ تو بیا
- ۲۲۲ به چشم عبرت
- ۲۲۳ بار زندگی
- ۲۲۴ بلندای زمان
- ۲۲۶ غم اسرار ازل

- ۲۲۷ ----- معتکف شدیم
- ۲۲۸ ----- در خاطره ها
- ۲۲۹ ----- نالیدم از غروب
- ۲۳۰ ----- در عرصه میدان جهان
- ۲۳۱ ----- یاد شیرین
- ۲۳۳ ----- آتش پنهان
- ۲۳۴ ----- چشم انتظارم
- ۲۳۵ ----- در بدر کوچه به کوچه
- ۲۳۶ ----- رمز مهر باران
- ۲۳۷ ----- ره مهر
- ۲۳۹ ----- بلای جان
- ۲۴۰ ----- هنگامه ایام
- ۲۴۲ ----- کس نپرسید
- ۲۴۳ ----- مقیم درگه
- ۲۴۴ ----- غم سنگین
- ۲۴۵ ----- شیدای او
- ۲۴۶ ----- چهره بنما
- ۲۴۷ ----- بذرِ غم ها
- ۲۴۸ ----- پاسخ گو
- ۲۴۹ ----- بی نیازا
- ۲۵۰ ----- ز یاران وفاگو
- ۲۵۲ ----- کریم هر دو عالم
- ۲۵۳ ----- لاله داغ زده
- ۲۵۴ ----- کوکبه فتاده
- ۲۵۵ ----- حریم بی وفایی
- ۲۵۷ ----- جانا وفایی

۲۵۸ ----- بادۀ عاطفۀ هـا

۲۵۹ ----- سراب تنهایی

۲۶۰ ----- وای اگر تنگ شود

۲۶۱ ----- دربارۀ مرکز

عهدجانان (شعر فارسی - قرن ۱۴)

مشخصات کتاب

سرشناسه: قاضی، احمد، ۱۳۱۴ -

عنوان و نام پدیدآور: عهدجانان/ مولف احمد قاضی.

مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۱۵ ص.

شابک: ۲۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۰۸-۴

وضعیت فهرست نویسی: فاپا (برون سپاری)

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره: PIR۸۱۷۱/الف ۶۲۴ ع ۹ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی: ۱/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۳۵۶۸۹

ص: ۱

اشاره

پیش گفتار

سپاس خدای را که به من آن توان را اعطا فرمود که مبادرت به تنظیم و چاپ مجموعه غزلیاتی بنمایم که به دور از حدیث نفس است؛ خواننده گرامی و ارجمند اشعاری که تقدیم حضورتان می شود حاصل دگرگونی حالات روحی حقیر است که ناخواسته بر زبانم جاری شده و بر صفحه کاغذ نقش شده است هر چند امکان اشتباه است که امید اغماض از خوانندگان ارجمند دارم. غزلیات در شش جلد با اسامی: ۱ - عطش گمشده ۲ - جرعه آخر ۳ - سرو روان ۴ - عهد جانان ۵ - نشان سحر ۶ - سرود معرفت می باشد که کلاً ذکر و حمد بر درگاه حضرت دوست و خاصان بارگاه کبریایی ذات اقدس الهی می باشد.

نه بخود می روم به گفتن شعر

دیگری می برد بفرمانم

در خاتمه از کلیه کسانی که در این امر مرا یاری کرده اند خالصانه تشکر می نمایم و پاداش آنها را از درگاه خداوند خواستارم.

کرمانشاه - بهار ۱۳۸۸ شمسی

احمد قاضی

ص: ۴

تا کمند یار می گیرد مرا
هاله از اسرار می گیرد مرا
رهگذار دوست می جویم کنون
جلوه دلدار می گیرد مرا
از غمی می گریم و با چشم تر
دیده خونبار می گیرد مرا
ای مه تابان به تابش همتی
این شبان تار می گیرد مرا
در خیالم بر امید و آرزو
ابری از پندار می گیرد مرا
بر ستیغ و قله آمال دل
آن گل رخسار می گیرد مرا
ای لب شیرین شکرخندی دگر
محنت سرشار می گیرد مرا
از چه گویم جان به جانان می رسد
زین سخن اقرار می گیرد مرا
صبح و ظهر و عصر و شام زندگی
دل چو احمد خوار می گیرد مرا

گفتی آخر بزداي غم رخسار مرا
تا که آزاد کنی جان گرفتار مرا
خواستم بوسه زخم بر دل بیدار زمان
که بجان می خرد این سان دلِ غمخوار مرا
از کجا رمز سخن گفتن دل فهم کنم
کس نگفته است بما راز فسونکار مرا
نقش آینه ایام برنگ دگر است
آه سرد است و بسی زردی رخسار مرا
سینه از آتش سوزان جدایی به شرر
درد جانسوز کشد بر سر این کار مرا
همدمی کن که بدلدار مگر دل برسد
آسمان رخ او جلوه دیدار مرا
کاروانم بره مهر چنان در گذر است
که گذاری دگر است در ره خونبار مرا
خامه لغزید در این صفحه به چندیدن هنرم
دست هوشیار زمان با گل بی خار مرا
جان احمد به سراسیمگی خویش خزید
چون ندیده است کسی جز دل بیدار مرا

ندامتِ دل

بکار خویش گرفتم ندامت دل را
به سوی خویش نمودم قیامت دل را
شتاب آمده در دل بآب می بینم
بسیل اشک گشودم ندامت دل را
نشان ما همه شد از نشان قامت یار
بدان نشانه نهادم علامت دل را
به التفات نظر کن به خیل درویشان
بیک خیال مسوزان کرامت دل را
ز خون دل چو گرفتم بهای آزادی
بفهم خویش ستودم شهامت دل را
چو سرو قامتی، اینجا خمیده را بنگر
به سرو ناز کشم ناز قامت دل را
دلی به رهرو عاشق بهانه گر گیرد
گمان به عقل ندارم سلامت دل را
ندا ز مهلکه می گوید این نوای غروب
بشرط عقل نگیرم وخامت دل را
دل از نهایت مقصود می رسد احمد
بجان خویش دهم من غرامت دل را

چشم پشیمان

ای دل افسرده مکن جان مرا

تا نگیرد غمت امکان مرا

مستی از راحتی هر دو جهان

زده پیمانه پیمان مرا

کام شیرین به تمنای دلم

مرحمت کرده جانان مرا

جان به تدبیر گل عشق تو زد

سر شوریده سامان مرا

به مسیحا نفسم زنده کند

گل خونین گلستان مرا

غمم از دامن جان برگیرد

شوق برچیدن دامن مرا

آب حیوان چو بجویم زلبت

زنده دارد چمن جان مرا

دل غافل شده راه دراز

می گشاید ره ایمان مرا

ارمغان داده به احمد همه جا

گوهر چشم پشیمان مرا

زبانِ عارفان

زبان شیرین تر از نی نیست جان را

ز نی بگشا زبانِ عارفان را

شتابی نیست از غم چون گریزم

ز دلداران جدایی نیست آن را

بدل آرامش از طوفان چه جویی

به طوفان می گشایم بادبان را

رها کن تن که جان آزاد گردد

بچشم کودکی بینی جهان را

ز راز خفته ما را سینه پر درد

گرش گویم بسوزاند زبان را

خطا گفتن خطا بشنودنی هست

چو آه سرد گیرد آسمان را

به دل تنگی جوانی را میازار

سر پر شور می زبید جوان را

لعب خلق خوش زن تلخی جان

نگیرد موج سختی شادمان را

ستاره می درخشد شب چه خواند

سرود تیرگی این داستان را

زمین از اشک گلگون است دانی

وداع آخرين از ساريان را

ز احمد جز تكاپويي نييني

چو شويد اشك شوقش دلستان را

ص: ۱۵

تنهایی دل

غمت آسوده کند دیده گریان شده را
به ندامت کشد آخر دل حیران شده را
گر بگویم که سرانگشت نمای تو شدم
که بدین باورم آورده غم جان شده را
من و شیدایی و رسوایی تنهایی دل
از چه شویم گهر چشم پشیمان شده را
به سخن دانی و خوش خوانی و قول و غزلم
سر شوریده چه داند غم پنهان شده را
آخر ای باد صبا دل شکنان را تو بگو
که مرنجان دل بی تاب پریشان شده را
در نوا بلبل آشفته این بام و درم
کاندر این بند و قفس آمده زندان شده را
دردم از پرده برون گر شود از دیده غم
در گلو می شکنند ناله افغان شده را
شب تاریک و دل منقلب از دور زمان
بچه سان بگذرد آخر، یم طوفان شده را
دل احمد اگر از آتش غم سوزان است
چه کند با که بگوید سر عصیان شده را

تَهْمَتِ دِیْگَرِ مَزْنِ

باغبانا آن گل پژمرده را

آب رحمت ده دل افسرده را

شادی از دل می رود عیسای ما

زندگی بخشا محبت مرده را

یوسف از کنعان نمی گیرد قرار

تَهْمَتِ دِیْگَرِ مَزْنِ آن خورده را

خرمی برچیده از باغ و چمن

غم بآتش می کشد آزرده را

گر مرا خود آیتی بر سر رسد

یک بآخر می برد بشمرده را

شیوه ما رمز دلداری بود

خاصّه در میزان طاقت برده را

با سرشک احمدش آبی بده

باغبانا آن گل پژمرده را

در غرور خویش می جویم دلِ دیوانه را
تا مگر آسوده سازم مردمِ فرزانه را
عشق را در نینوای قلب‌ها پیدا کنم
داغ را از لاله بر کف می نهم پیمانه را
خاک پای دوست را با دیده می روبم بجان
بال پروازی گشایم این حریم لانه را
دردها و ناله‌ها را در سراشیب اجل
می گذارم تا بجویم گوهر یکدانه را
ساربانان عمرهای در گذر آهسته ران
کین سفر بی بازگشتم گم کند کاشانه را
سوختم این انزوای مردم نامهربان
مهربانی قصه شد این نامه افسانه را
کس در این ویرانه آهنگ اقامت کی کند
گر دلی شادان کنی آباد سازی خانه را
خرمنی در آتش بیداد می سوزد ولی
کی به ناکامی کشد این شعله هر پروانه را
با دل احمد نوای شوق دیگر ساز کن
همرهی کن تا به بندش در کشم دیوانه را

با بهاران می توان پیمان دیگر بست اینجا
عهد دیرین هم به میثاق دگر نشکست اینجا
با بهاران می توان شیرین نوای عشق سر داد
باز در شور و نوا بار دگر شد مست اینجا
با بهاران می توان باب خلوص دل گشودن
بندهای هر جدایی را ز دل بگسست اینجا
با بهاران می توان در کومه های جان سفر کرد
نا امیدی را به عمق خانه دل خست اینجا
با بهاران می توان بر لاله ها داغی دگر زد
می توان بگرفت صدها گل بکف یا دست اینجا
با بهاران می توان پرواز را آغاز کردن
هر طرف بی خوف ها در ماوراها جست اینجا
ما به میثاق قدیم و عهد دیرین پای بندیم
گرچه احمد می توان پیمان دیگر بست اینجا

شب زده

وای از این رهگذرانِ خطا

نیش زنانی بزبانِ خطا

وای بر این مردم فرسوده دل

راهزنی ها به عیان خطا

یک گره از کار کسی وا نشد

از کف این نکته زنانِ خطا

دوختنی نیست در این قوم و بل

پاره کند دل به سنانِ خطا

صاعقه خانه بر انداز غم

شب زده تیر نشانِ خطا

شعله زنِ آتش بیدادها

از دلِ هر فعلِ نهان خطا

صورتِ ابلیسِ زیانکاره را

جلوه دمد با سر و جانِ خطا

گر سخنی بر لبش آید یقین

می کشدش تا بزمانِ خطا

راهِ خطا را بگزیدن عبث

درس خطا هم به بیان خطا

نادر دوران جهالت چنین

آمده در شوق گمانِ خطا

بر لب احمد سخن دیگر است

گر بکف آری تو عنان خطا

ص: ۲۰

شب هجران

نه دل دارم نه دلداری دریغا
چه سازم زین گرفتاری دریغا
شب هجران او بر جانم آمد
دریغ از یار غمخواری دریغا
رخم از اشک می شویم که شاید
نگیرد ابر پنداری دریغا
چو ماه شوکت عالم فروزت
نتابد بر دل انواری دریغا
نگارا مهلتی ما را مسوزان
شرر بر جان چو می باری دریغا
درخت کوهسار مهربانی
ز بی مهری شدم خاری دریغا
پرستوهای شورانگیز عاشق
به دردی دیده آزاری دریغا
زمان را بی گل رویی گرفتم
بدین آشفته بازاری دریغا
نه ما را می شناسد شوق احمد
دریغ از فصل بیداری دریغا

خویش را گم کردم آنکه، یار پیدا شد بما
دل که در پرواز آمد مست و شیدا شد بما
رسم عاشق در نیاز از یار موجی سرکش است
دانه اشکی که باز آمد چو دریا شد بما
خاک در دامن، گلِ سرخی به داغی پرورید
داغ هایش قصه های بس فریبا شد بما
سرو را با قامت رعنا بخون آغشته اند
از غمِ سروِ خمیده درد ایما شد بما
کاروان گم کرده ایم در دامن هر شوره زار
تلخ کامی های ما زین راه سودا شد بما
راستی ها در نوای هر دل آزرده است
آسمان از راستی در ماجراها شد بما
صبر را در خانه دل روزگار آورده است
میوه شیرین صبرم در سراپا شد بما
خنده از لطف سحر با شوق ها همره شده است
در صفای دوست از دل خنده پیدا شد بما
کار احمد را بدست آشنا بسپرده ایم
او سراپا از وفا در شوق معنا شد بما

وای بر حال دلم گر نرسد یار بما
چه کند دیده که بیند رخ غمخوار بما
مست میخانه حیرانی خوبان شده است
آنکه بگشوده در خانه خمّار بما
بر دل آزار نگیرم به تمنای تو من
سر شوریده کجا و سر آزار بما
چشم بیمار وش نرگس آن عربده جو
به نگه دیده کند یکسره خونبار بما
ره کجا می برم آخر بجز از کوی تو من
که چه ها می کشم از غمزه دلدار بما
نکنم گر به زمستانِ غمت ناله بدین
که سحر می رسد از یمن شب تار بما
غم به غمخانه دل خانه گرفته است چنین
تا گرفتاری ما را کند انکار بما
صبرم از دامن مهرت به کمند تو فتد
چو بدام آمده را کرده گرفتار بما
غزل احمد و هنگامه این دلشدگان
می کند عشق تو را در سخن اقرار بما

کی خیال است گل باور ما
شعله از عشق برد پیکر ما
دامن دوست بکف تا که بود
سایه دوست شود افسر ما
مگر ای بخت بما رو تو کنی
تا نهد دست وفا بر سر ما
چهره بر خاک درش می سایم
سرمه شد خاک به چشم تر ما
با بهاران و گل و سبزه ببین
شوق را در همه بام و در ما
دل بفریادگری آمده است
تا بشوید غم این دفتر ما
موج این بحر باسوده دلی
بکران می نهد آن گوهر ما
یار با ماست به هر آتش و دل
شادمان است به خاکستر ما
درد دل را بگشاییم اگر
می زند شعله به دور و بر ما
باز احمد سپر اوج بلاست

تا بدین نکتہ شود یاور ما

ص: ۲۴

برکه پر آب دل

با من به سوی برکه پر آبِ دل بیا
ای چشم دل سیاه به مهتاب دل بیا
غوغای زندگی است درین کومه پر طرب
ای جان بشوقِ خویش بگرداب دل بیا
سرتاسر وجود من از عشق پر کنی
ای اشک پر خروش چو عناب دل بیا
شمعی اگر تو نور فشان جانِ پاک دل
وانگه در این دیار به ابواب دل بیا
شور آفرین نشانه خود بر جهان بریز
تا بشکنی تو غم بر سیلاب دل بیا
آرایش جمالِ تو در منتهای دل
یعنی ز مهر بر سر بی تاب دل بیا
احمد خیال روی تو را می کشد بجان
یک شب چو سیل اشک تو در خواب دل بیا

غم تنهایی

پرده از خاک به رسوایی ما

بکش ای مایه سودایی ما

لبِ خاموش و به غم خانه دل

شده پنهان غم تنهایی ما

مرغی اندر قفسی مرده کنون

چه کند این سر شیدایی ما

نم اشکی که بدین دیده دود

خود نشانی است ز بینایی ما

تا نگویی سخن از عقل و خرد

به جنون آمده لیلابی ما

چه کنم با تنِ رنجور و خزان

ز فنا سر زده برنایی ما

رنگ رخسار گواهی دهم

راز پنهان شده پیدایی ما

آخرین لحظه و صد گونه عتاب

دل بشکسته به لب خایی ما

چو بهاران برسد می بیند

که خزان گشته گل آرایی ما

تا بدامان ندامت برسم

دست ما گیر به رسوایی ما

دلِ آزرده و آشفته سری

زده احمد به من و مایی ما

ص: ۲۶

از زمان نالیدنی مانده است در دل های ما
حزن می گیرد غمین تر این دل از آوای ما
تیر ماتم زای حرمان از پر پیکان گذشت
غرقه خون را فرصتی دیگر دهد لیلای ما
پای لغزانم بهر سودا ز خود فرسوده بود
بر بلندای جهان لغزنده آمد جای ما
دست خوبان از محبت بر سر یاران رسید
سنگ محنت گر زند این گونه غم بر پای ما
من شتاب زندگی را بی محابا دیده ام
زندگی درد است و درمان است در شولای ما
مست بودن کار عاقل نیست اندر کوره ره
لذت سرمستی از مهر است در صهبای ما
خنده رویان را مجال خلق تنگی کی بود
موج شادی چون شود بی مدعی همتای ما
شرم را چون ژاله بر چهرم زمان افکنده است
آسمانم گر نیارد ناله گیرد نای ما
شعر احمد زین غزل ها شور و حالی تازه زد
نوشدارویی بزخم ماست در غم های ما

سرابِ آرزوها

بکش نازِ دل بشکسته ما

که آرامی دهد بر خسته ما

چو می سوزد به سوزش آشیانم

چه غم از رشته های بسته ما

نه آرامی نه همدردی نه مهری

ز مهر و ماه غم وابسته ما

سراب آرزوها بی خروش است

بدین پژمرده شد جان رسته ما

خرامان تار و پودی دیگرم زن

ز تارِ آسمان بگسسته ما

برنگ و بویم آور گر ز اشکم

رخ از رنگ زمان بر شسته ما

ز احمد می گریزد آشنایی

که پر پر می کند گل دسته ما

نکته ها هست و نگویید ز شیدایی ما
هر سخن رفت عیان شد غم پیدایی ما
ماه تابید و گل از دامن مهتاب دمید
با نگاهی غم دل گفت ز سودایی ما
هر که او ناله جانسوز برآرد به ندا
دردِ دل گوید و آید به هم آوایی ما
صبح خندید و شب از خویش برون رفت ز دل
که ز بیداد شب آورده غم غایی ما
این گلِ لاله بداعی که برخساره زدیم
با شقایق شده همراه به تنهایی ما
نفس باد بهار است عبث چون گذرد
که رها می شود آخر گل یغمایی ما
تا بشویم ز خود رنگِ ریاهای زمان
نقش نسیان بزن ای دل بسرپایی ما
خواب غفلت همه در قالب ذلت بنهید
وقت بیداری ما مانده بشیدایی ما
نزد احمد سخن عشق بهاء دارد و بس
که در این مرحله نقش است غم آرایی ما

قصر ویران امل

فصل پیری با که گویم دردهای بی دوا

دردهای بی دوا بی دوا بی دوا

فصل پیری درد دل ها آتشی سوزنده است

قصه چون گویم ز درد ماجرای بی دوا

فصل پیری قصه ها افزون تر از افزون شود

آسمان غم گرفته در نمای بی دوا

فصل پیری گلشن جان در خزان ها می رود

هر چمن پژمرده گردد پا بپای بی دوا

فصل پیری خاطرات تلخ و شیرین پیش او

می تراود خنده گه در های های بی دوا

فصل پیری رنگ مهر و آشتی بی رنگی است

هر ندایی ناله های بی صدای بی دوا

فصل پیری مهربانی ها بهایش اندک است

سرفه ها در سرفه ها بر راستای بی دوا

پرده پیری شبستان امل پوشیده است

کی کسی جوید نشانی زین سرای بی دوا

شهد نوشین تلخ تر از زهر در پیرانه سر

قصر ویران امل بی محتوای بی دوا

سرو را هرگز برنگ زرد کس گیرد بکف

فصل پیری سرو پژمرده، جدای بی دوا

فصل پیری احمد آهنگ سفر بی بازگشت

درد پیری ناله ای یکسر عزای بی دوا

ص: ۳۰

گوش ما خود آشنای رازها
غم نمایان می کند آوازاها
در نیازم نازها سر می کشد
می برد جان را بقید نازها
در پر رنگین مرغان چمن
چشم می بیند نشان بازها
دل نمی سازد بدین ماتم سرا
سوز را گیرد ز دیگر سازها
آفرین زان تیغ کاو بیریده اند
زین خداوندان حرص و آزاها
همت مردان حقّ در روزگار
بر ملا آرد بسی اعجازها
دام را و دانه گسترده دل
تا بگیرد این پر از پروازها
موج طوفانم نه در آرامشم
در فغانم داده این غمازها
عقده دل کی گشاید جان ما
احمد از همراهی همرازها

داغ ننگ تاریخ

زمان خوابیده در غوغای جان ها
هراسان جان شود در پای جان ها
زمین با کسوت خون آشنا شد
که هر دم تر شود همتای جان ها
ز کودک پیر مرد و هم جوانان
کسی را جان نشد معنای جان ها
رها شد وصف جان در عرف عالم
جدا شد از خطا پروای جان ها
بداغ ننگ شد آلوده تاریخ
زبان ها مرده در آوای جان ها
هزاران نوگل پژمرده آنجاست
که در خوابند بی لالای جان ها
به نای بی کسی صد ناله آمد
به ماتم ها چنین در نای جان ها
دل بشکسته نالد بی محابا
چو بیند چشم خون پالای جان ها
زبان قاصر بدین خوننامه گفتن
ز احمد خامه شد گویای جان ها

خروش دلم

دلم خوشه چین گلِ گلستان ها
دو چشمم بدنبال آرام جان ها
مرا چشم مستی به مستی کشانده
که دل می رود سوی روشن روان ها
شتاب دل من همآوای جانم
بگیرد فروغ از دل آسمان ها
ستاره ز دریا نشانم بدامن
چو دریا بموجی رسد بر کران ها
بسوزم که فریاد خونین سرانم
که در شعله گیرد زمان از زبان ها
شکوفایی غنچه های لبم را
بشوقی زخم بر رخ دلستان ها
بدین دلفریبی چه شویم به اشکش
چو محمل نشینان این کاروان ها
خروش دلم مایه از درد دارد
بهارا چه سازم بجور خزان ها
سرود زبانی باوای حزنم
ز احمد که خواهد سرود جوان ها

خطِ پایان است و عالم چون حباب

گاه گاهش دیده بیند در نقاب

خطِ پایان است و آتش پر شرار

تا بسوزد لحظه ها را در شتاب

خطِ پایان است و بس ره مانده است

شور بختی های ما هم بی جواب

خطِ پایان است و در هنگامه ها

قله های آرزوها نقش آب

خطِ پایان است و آغازی دگر

شعله های تازه در جان بی حساب

خطِ پایان است و در وهم و خیال

ره به تاریکی زند خطِ شهاب

خطِ پایان است و در معنای عشق

دل بدرد خویشتن در پیچ و تاب

خطِ پایان است و در شولای غم

جان هراسان بر سریر التهاب

خطِ پایان است و سوی احمد می کشد

سایه های بی نمای انتخاب

رمز دلدادگی از عشوه دلدار طلب
داد غمگینی ما را ز لب یار طلب
هر دم از جان طلبم مژده دیدار ترا
به خیال آمده را لذت پندار طلب
کم و بیشم ز جهان زاده فکر عبثی
گل اندیشه ما در دل گلزار طلب
کام شیرینم اگر کشته ز غم کوهکنم
ز دل سنگ گنه کار، تو اقرار طلب
فتنه ها دیدم از آن نرگس فتان همه جا
مستی از سر چو رود خانه خمّار طلب
بی جمالت هوسی ریشه جان می سوزد
گوهر اشک من از دیده خونبار طلب
پیک آرام ده از یار شی گر برسد
شادی یک شبه را از دل بیمار طلب
تا شب چشم تو از دیده دل جلوه کند
مه آفاق جهان بر دل غمخوار طلب
احمد از یار اگر می طلبد مستی جان
سر ما را بسرافرازی کهسار طلب

قصه های ناتمام

قصه های ناتمام روزگاران بر لب است

قصه دیو و پری با نامداران بر لب است

کوه و دشت و هفت خوان و رستم و رویینه تن

بزم کاووس و غرور تک سواران بر لب است

شیهه اسبان و روز رزم آن نام آوران

موج ها از بیکران ها بر کناران بر لب است

قصه ها دارم من از دوران خاتون سبا

قصه سیمرغ و زال و کوهساران بر لب است

هر طرف هنگامه جادوگران دل سیاه

هر طرف اسرار قاف و چاه ماران بر لب است

بس حکایت های نغز روزگاران کهن

بر سیل قصه های رهسپاران بر لب است

قصه شهزاد و ظلم دیوهای بدگمان

در بلندای زمان با رهگذاران بر لب است

بوسه شیطان و مار دوش ضحاکان بسی

کاوه آهنگر و آن مغز خواران بر لب است

قصه نوش آفرین و چشمه های بیستون

نقش شیرین و گل امیدواران بر لب است

جوی شیر و رهگذار گله های شیرده

داستان دیده های دل خماران بر لب است

ص: ۳۶

در دل صحرای عرفان قیس تا آواره شد
چشم لیلا عشق مجنون تا مزاران بر لب است
وامق و عذرا به کوی عشق خود والاترند
قصه های اوج عرفان در مداران بر لب است
تا سکندر چشمه آب حیاتش شد نهان
قصه او در قرار بی قراران بر لب است
جنگل انبوه و شیر و ببر گرگ و لاشخوار
غارها و چشمه های این دیاران بر لب است
شهر دیوان بی نشان در ماجرا و قصه ها
قصه دیو و پری در بیشه زاران بر لب است
خاکساران را مجال چون و چند کار نیست
هر روایت در مذاق غمگساران بر لب است
هیچکس بی ادعایی دلبری از ما نکرد
قصه گویی های ما از نابکاران بر لب است
زندگی هم قصه ای چون قصه های دیگر است
گاه سخت و گاه آسان زرنگاران بر لب است
بی قراری های دل در انتظاران جلوه زد
قصه های انتظار جمع یاران بر لب است
کاش بر لب بود آن شیرین حکایت های دل
قصه های دردهای بی شماران بر لب است

قصه های ناتمام ما بلب احمد نشست

از زبانم قصه های خون عذاران بر لب است

ص: ۳۷

گلِ قامت یار

کاروان می گذرد همره و همراه کجاست
آنکه ما را همه جا بوده دل آگاه کجاست
ره بیویم که خاکستر گرمی ز نشان
از دل حادثه های گه و بیگاه کجاست
شوق از عاطفه ها نکته باریک زند
گر بگویم ره اینست مگو چاه کجاست
ره بدل چون سپرم همره تاریک دلان
ره دراز است مرا پرتو آن ماه کجاست
زندگی با همه خوبی بجز از محنت نیست
آنکه آسوده کند زمزمه دلخواه کجاست
جان به تدبیر دل از ساحل غم ساده گذشت
نقطه ای هست ولی محور جانکاه کجاست
شهد شیرین وصالی چو کسی یک سره برد
همه گویند که این شوکت در جاه کجاست
بر کرامت نگر آر لایق دل آمده ای
دل که خونین شده پس شاهد اکراه کجاست
جان احمد چو گرفته است گلِ قامت یار
تا سحر ناله زند همدل و همراه کجاست

بشتاب که دل بی تو نماینده درد است

اندر خم هر حادثه با ناله سرد است

دلشادی ما با تو و دل بی تو غمین است

هجران غمت با همگان بین که چه کرد است

آسوده گرفتیم بسودا سر و جان را

خاموش نشستیم بدین چهره که زرد است

یک جلوه دو صد غمزده را چاره نماید

در جلوه نشین گر به غمت سیل نبرد است

ما را به غریبی بنشسته است غباری

بر چهر جهان از همه سو حاصل گرد است

دردی است بیجانم که نهانش نتوانم

هر سو نگرم از دگرانم همه درد است

احمد خبری از نظری سوی دل آمد

جان را خبر از هدهد آفاق نورد است

آغاز نبرد

در شعله در افتادن ما حاصل درد است

با آه به لب آمده شب ناله سرد است

درد است که با زخم درون همسفری کرد

رنج است که همدوش زمان لایق مرد است

تکرار مکن واژه بی مایگی ما

رخساره درین کار خراشیده و زرد است

خونین کفنجان رهرو راهدند به تعجیل

بی سر شدن انگیزه آغاز نبرد است

با چشم فرو بسته چه بینی به نگاهی

آن دیده نبیند که بی آلوده به گرد است

با بال و پر سوخته بر خاک نشستیم

چون مرغ که بی حوصله آفاق نورد است

احمد ز وفا بار جفاها بکشیده است

هرچند که زین مرحله آلوده درد است

غروب غمزده

غروبِ غمزده ام در نگاهِ غمبار است
کنایتی است که ما را غمین دل زار است
به انجماد نهادیم هر چه در دل بود
خمارِ باده بسودای چشم بیمار است
خزان به غارت گل های باغ دست آزید
شتاب رهرو در غم گرفتار است
نگفته ایم و نگویم حال دل با کس
کجا رود دل خونین که وصف خونبار است
سراب و درد فرییم نشانه های غم است
نه دل جدا ز غم است و نه یار غمخوار است
نهاده ایم به پیمان خویش این جان را
بشوق و شور در آ دل که گرم بازار است
قرار رفته ز دل بی قراریم کافی است
شکوه شعر مرا در جمالِ دلدار است
صدای پای تو از التهاب می جویم
که چشم مانده بره بی شکیب بیدار است
مرا زمانه ز احمد ترانه ها گوید
که دردِ عشق نهان از نشان و آثار است

دل بیدار

نه گرفتاری ما را سخن از پندار است
چشم‌ها در ره و از شوق دلم بیدار است
مرکب رهگذرم ره سپرد در همه حال
سال‌ها ره سپرد رهسپر اعصار است
تا که بستیم دهان لفظ فرومایه شکفت
وای بر حال دلم درد کشی بیمار است
دست ما را ز محبت نه کسی می فشرد
هر که آشفته سری پیشه کند خونبار است
پشت ما را دگر این بار ز طاقت بگرفت
بار محنت همه جا بر همه کس آزار است
زندگی آینه داری ز صفا می طلبد
دست دل پاک بین پاک کن زنگار است
سر پنهان بر اغیار فرومایه مبر
که بهر جا سخن از غیر شود اسرار است
بر دلم مانده که با یار دمی بنشینم
گرچه بر دیده دل جلوه گر دلدار است
بی تو احمد نرود در ره سودایی دل
سرو آزاده نشاندار رخ دلدار است

خلوص آدم خاکی

سخن به قامت دل گو که دل علمدار است

به نقد جان بستان آنچه دل خریدار است

مکان امن جهانی بگرد خانه اوست

چو هر که سالک ره شد بدل گرفتار است

اذانِ پنجم و شوق دوباره ما را هست

دعای نیمه شبان رمز فاش اسرار است

دلا بسوز که این کار صادقانه تو

انیس و همدم هر دیدگان خونبار است

مگر به حشر کشم دامنِ دل از کف دوست

که هر کجای روی دل کمند دلدار است

بیا که تا گله از لب گشایمت به شبی

چو هر نماز نیازش به چشم بیمار است

خلوص آدم خاکی بشرط عشق بُود

گرم بخویش گذارند جان بازار است

مرادِ خود بستان در خمار و بی خبری

که مرد مست گروگان دست خمار است

دلِ شکسته احمد عبث به سخره مگیر

که در شتاب بیانش به سوی گلزار است

رسمِ وفا

از سرا پرده جان خاطره ها بیشتر است

هرچه گفتند ز غم خاطرِ ما بیشتر است

صحبت از غم چه کنم کین غمِ هر روزه ماست

از زمین تا به سما این همه جا بیشتر است

تا گل پرپر این باغ بدست غم توست

بر دل غمزده ام رسم وفا بیشتر است

نفس اماره با آتش کشد آخر دل خون

کید شیطان بدل از ریب و ریا بیشتر است

سرو نالید تهی دستی عالم بر ماست

گرچه آزادگی از عمق صفا بیشتر است

لعل از نقش دلِ ماست که رنگین شده است

ورنه بیجاده ز سنگی به بها بیشتر است

داد بستان چو بفریاد کسی می طلبد

قدر فریادرس از مرد ندا بیشتر است

دامن دوست گرفتم که بخون غرقه شدم

دست بر دامن و دل ها بدعا بیشتر است

مهر تابید که در چشمه خورشید رویم

نور بیداری اش از اوج سما بیشتر است

من بدرگاه تو ای دادگر عالم کون

داد خواهم که عطایت به سخا بیشتر است

شوق احمد چو در این راه دو چندان شده است

چشم امید بدان در به لقا بیشتر است

ص: ۴۴

دل به غم دادن ما از همگان بیشتر است

هر که دیدیم در این مرحله درویش تر است

درد بیگانگی ام مانده به هر خاطره ای

گرچه بیگانه به دلجویی ما خویش تر است

زخم جانسوز فراق است که ما را کُشد آن

از دل آسوده کجاییم که دل ریش تر است

تا ملامت گر دهرم به سخن طعنه زند

هر کلامی بمن از جانب او نیش تر است

من اشارت بسرا پا ز کسی می نگرم

که محبت به سراپرده او بیشتر است

کوسِ مردی به محالات مزین بر دلِ دوست

ورنه نامرد به هر مرتبه بد کیش تر است

فکر جان سوختن احمدم آمد بزبان

دیدم از دردکشان عاقبت اندیش تر است

ترانه شادی

کسی که برغم دل بر جفای مجبور است

دلش ز تشنگی روزگار مخمور است

به کاروان جوانی نمی رسد دل ما

که راه رفته او سال ها ز ما دور است

به شوق جان من آخر عنایتی یاران

گرم ز دست رود دل صبور معذور است

تو ای ترانه شادی که بر لبم بودی

به خاطرات دلم ناله کن که مشهور است

غرور رفته ز کف در مثال غمزدگان

حکایتی است که در پرده ها و مستور است

چو اتفاق بدین گردش زمانه کنی

زمانه نیز بدین اتفاق مشکور است

به شب بهانه مکن تا شهاب دل داری

به سیر نور ره مه گرفته منظور است

ز چشم خویش مرا انتظارها بوده است

دلم فسانه نخوانی که آیتم نور است

چو سوی دشت امل لاله ها بداغ آید

بجان خسته شرر می زند که محصور است

به سوز و ساز دلم دست کین نظر چه کند

که چشم بی خردان در میان ما کور است

چه ناله ها که نوشتم ز خون دل احمد

که حق همیشه به باطل زبان منصور است

ص: ۴۶

غریب در گذر

ز شب کناره کنم تا سحر هم آواز است

بهار آمده از ره به سوی ما باز است

نگاه نرگسم آغاز فصل شادی هاست

به گونه های شقایق ز داغ ها ناز است

غریب در گذر از کوچه ها دوباره گذشت

به نی لبک چه نوازد که سوز در ساز است

بیا که بار دگر عهد خویش بر بندیم

که این نشانه به میخانه های در راز است

دلَم به نیمه ره زندگی جدا نروی

چو هر زمان خطر دیگری به پرواز است

مراز موج مترسان که من بساحل غم

بدان امید نشستم که کوی اعجاز است

خمار در سر ما باده دگر خواهد

که این کبوتر وحشی شکار آن باز است

مراد خود بستان از مراد عالم دل

که هر مرید به تدبیر دل در آواز است

نه گفته ایم به احمد ترانه ساز که ای

چو او بهانه بگیرد زمانه، غمّاز است

دلِ دیوانه

گر بدل سوختنم میل کند یار خوش است

گر شود این دلِ دیوانه گرفتار خوش است

هر که آسوده نشیند به تمنا نرسد

شوق و پندار دل از دیده بیمار خوش است

کی جدا دل شود از دوست که خونین دل ما

سود و سرمایه او از برِ دلدار خوش است

ناز را دردِ دلِ ما به نیاز آورده است

ناز خوبان همه جا جلوه به اسرار خوش است

صبر ما بی رخ او شهره آفاق بود

رمز شیرین سخنش از دلِ غمخوار خوش است

دل، میندار که بی رخصت جانانه روم

هرچه افزون شوم درد از آن یار خوش است

خواب راحت نه بدین دیده دور از رخ اوست

شب دراز است مرا دیده بیدار خوش است

همرهی کن که ز دلدار بگیرم خبری

ورنه جان غمزده در خانه خمار خوش است

جان احمد بخدا بی رخ او افسرده است

نظر دلشدگان بر گلِ رخسار خوش است

شعر اوج دادخواهی

رویشی از باغ دل بر یاد ماست

خاطری از یادها دلشاد ماست

رویش سرو جوانی های جان

از سرور زندگی آزاد ماست

نقش این آینه از آن چهره است

شاخه ای از ریشه بنیاد ماست

از بهار و سبزه زار عاشقی

شهد شیرین از دل فرهاد ماست

در سفر بر کهکشان مهرها

مهرجویی ها ز توش و زاد ماست

مردی آموزان دشت راستی

نکته ای از قصه های راد ماست

از علی یاری طلب کان مرد عشق

جلوه هایش در جهان امداد ماست

مرد بودن ساده اندیشی نشد

ساده اندیشی غم بیداد ماست

شعر اوج دادخواهی های دل

دادخواهی های دل فریاد ماست

پیک شادی

هر گلی در بیشه زاران خرم است

عشق هم در نوبهاران خرم است

شب چراغ دیده از باران دل

همچو اشک شوق یاران خرم است

برگ های معرفت در جان ما

ره به درویشی سپاران خرم است

باده مهر از وفا در جام جان

دیده ها را زان خماران خرم است

با صبا همراز بودن در سحر

هر دعا در بی قراران خرم است

در ستیغ کوه ها از آسمان

کهنکشان را در مداران خرم است

سرو را سر سبزی از آغاز بود

تا به آخر جلوه داران خرم است

پیک شادی ها چو از ره می رسد

با شکوه کوهساران خرم است

دیده احمد بشوق انتظار

چون بهار لاله زاران خرم است

دانه مهر بدشتِ دل ماست
آنچه بی خار نشد حاصل ماست
هر چه گفتیم جوابی نرسید
دلِ دیوانه عجب غافل ماست
زندگی قصه گری می طلبد
گرچه صد ریشه او در گلِ ماست
در پنهان شده در عمق وجود
موج آسیمه سرش ساحل ماست
همدم سیم و زرم یاد نکرد
مصلحت دید و دلش مایل ماست
یار پنهان ز دل و دیده چو شد
جان بفریاد که این مشگلِ ماست
باب هر مرحمتی وا چو شود
قسمتی از بر آن شامل ماست
نگشودیم بکس عقده دل
گله یار ز دستِ دل ماست
سوی آن قافله احمد برود
که به تدبیر دلش مقبل ماست

هر که در خلوت شب های دراز غم ماست
با دل سوخته چون شمع نیاز غم ماست
تا دل ماست که هر گوشه غمی می طلبد
در پر سوخته اش سوز و گداز غم ماست
باور از دیده نداریم که غیر از رخ دوست
سوی دیگر نگرد گرچه به راز غم ماست
لاله ها را که به داغ سر شوریده زدیم
شاهد قامت خونین نماز غم ماست
ما کجا و سخن یاوه این مدعیان
که سخن ها همه بر سوی فراز غم ماست
بیدل افتادن از این شهر غریبانه چه شد
جز بدان قصه که در ناله ساز غم ماست
عاقلان جز سخن نغز بما کی سپرند
داغشان نقطه تأثیر بناز غم ماست
دست گیرید شقایق که ز هر داغ از آن
شرط آزادگی روح نواز غم ماست
دیده احمد به بهاران نظری کرد و نگفت
فصل آسودگی از عمر دراز غم ماست

کوچ آغاز گر فصل دگر از غم ماست
راه پر دغدغه خوف و خطر از غم ماست
رفتن آغاز دگر دارد و از خوشه اشک
افق حادثه هایش به نظر از غم ماست
در خزانی که ز ره می رسد آسوده بمان
تا بدانی که دل پر ز شرر از غم ماست
شعر غمبار به آهستگی از غم گذرد
دفتر آخرش از فصل سمر از غم ماست
سخنی از لب ما باوری از دل شنود
تا ببینند که خونینه بصر از غم ماست
دل آزرده ما راه بجایی نبرد
چون که آشفته و آسیمه بسر از غم ماست
شوق احمد ز تکاپوی نشان می طلبد
تا خزان را سر آغاز دگر از غم ماست

واژه زندگی

زندگی آینه دار راه در فرجام ماست
زندگی بد نامی و فرّ و شکوه نام ماست
زندگی فردا و سودا و زیان و سود ما
زندگی هم پختگی هم در خیال خام ماست
زندگی در واژه شور آفرینش زندگی است
زندگی را در عبارت ابتدا، انجام ماست
ساختن یا سوختن در شعله های زندگی
زندگی در شهد یا خونابه خوردن جام ماست
شوق را در اشتیاق خویشتن گم کرده ام
زندگی را گه رها گه ضامن ابرام ماست
زندگی پایان زحمت نیست عین زحمت است
چهره های زرد درد آلود یا گلفام ماست
آتشی کز زندگی در پیکر آدم زند
سخت کوشی های ما در کسوت آرام ماست
زندگی را خاص و عام و خوب و بدها در سر است
زندگی در التهاب خاص ها و عام ماست
زندگی احمد جهان عشق را گر در بر است
گاه جامی از شرنگ تلخ آن در کام ماست

هرچه گفتند سزای دل ماست
هر خطایی ز خطای دل ماست
نخریده است دل خرد و کلان
خوشه درد بهای دل ماست
راه در خلوت یاری نبرد
آنکه دزدیده بجای دل ماست
مست بودن ز می شیشه مهر
شیوه خاطره های دل ماست
نبریدیم ز یاران عزیز
عهد دیرین سر و پای دل ماست
سخن دل سخن بی بدل است
این هم از حال و هوای دل ماست
باور آمده در خاطر ما
رهگذاری به صفای دل ماست
نکشم بار غمی تا نبرم
ناله گر هست نوای دل ماست
صورت واقعه احمد ز خبر
بین عیان گشته نمای دل ماست

شوق ها همواره در دل های ماست

دل بفیض خویش در غوغای ماست

غنچه های فکر ما چون وا شود

در شکوه بوستان همتای ماست

در نشاط دوستان یکدل است

رمز پیروزی که در معنای ماست

زندگی در التهاب زنده است

زنده جان را مستی از صهبای ماست

درس اعلام وفا با جان یکی است

جان به جانان دادن این سودای ماست

غمز دلداران بفرداهای دل

ناز خوبان هم بفرداهای ماست

زندگی در نکته دانی مستتر

زندگی پیدا و ناپیدای ماست

زندگی آشوب های در هم است

زندگی امواج دریاهاى ماست

صبر در ایام هجران کار ما

درد ما درمان ما لیلای ماست

دست چون گیریم بر شولای دل

کز طهارت عاری این شولای ماست

غمزه یار است درِ اَلّای دل

جان احمد حلقه درِ اَلّای ماست

ص: ۵۶

نوبت شکر خایی

باز در شهر ز غوغا سرِ سودایی ماست

باز در کوی و گذر وصفِ تماشایی ماست

باز رندان قلندر همه جا در تک و تاز

باز در شیوه دل فرصت شیدایی ماست

کس نگوید که چرا با که بشوق آمده دل

باز در حاشیه ها قصه تنهایی ماست

دامن از اشک شفق پر شد و کس ناله نکرد

چون گلِ سوسن و سنبل به غم آرایی ماست

راه پر پیچ و جدایی همه جا در گذر است

آسمان های نظر همره پیدایی ماست

خستگانیم که دور از نگه ماه رخی

آتشی مانده بجا کان اثر آسایی ماست

مرغ بی بال و پر از غمزدگان ناله کند

که در این ناله بسی دردِ من و مایی ماست

دست فرعون و ره ظلم نه آسودگی است

راهِ موسی علیه السلام بسرانجام ره غایی ماست

بر گرفتیم ز احمد شرر از غایت دل

تا بدانند که نوبت به شکر خایی ماست

طرفه حدیث

دیوانه آن خوی نکو از همه سر سوخت
افتاده بدان سلسله مو از همه سر سوخت
چون فاش شود راز نهان با همه گوئیم
آن مست می ناب سبو از همه سر سوخت
با عاشق دیوانه نصیحت نتوان گفت
دیوانه بدین صفت و خو از همه سر سوخت
تا سرو چمن قصه بیدار دلان گفت
این طرفه حدیثی است بگو از همه سر سوخت
در میکده عشق حریفان چو در آیند
فریاد زن کوی بکو از همه سر سوخت
فریاد دلم بود که در ناله در افتاد
ما را سخن کین عدو از همه سر سوخت
در شعله غریبانه چو رفتند گذشتند
چون رنگ در آمیخت به بو از همه سر سوخت
با یاد تو در صفحه دل نقش ازل هست
بی نقش تو این تار به پود از همه سر سوخت
احمد غم خود گفت که آسوده شود دل
آسوده نشد دل چو که او از همه سر سوخت

از جلوه مهتاب خیالت بمن آویخت
بر چنگِ دلم ناله مهرِ سخن آویخت
یک عمر بدامان تو من اشک فشاندم
ای وای دگر باره بدان پیرهن آویخت
سخت است دل سنگ که در نقش ز شیرین
آتش نفسی بود که در کوهکن آویخت
فریاد چو از یاد تو بر کوه زند دل
خونین اثرش بر سرِ صد پاره تن آویخت
آن لحظه که باران بلایم بسر آمد
چون مار بدامانِ گلِ این چمن آویخت
پرواز غروب است بجایی نرسد دل
دلسوخته بر نشئه جان باختن آویخت
آمیخته با مهر تو بودیم بدوران
آشفته خیالم شد و در شوق من آویخت
صد دیده بیدار بخلوتگه یار است
آن دیده خود دیده بیک دل شکن آویخت
احمد به تمنای که پرواز نماید
پر سوخته ای بود و بدان نسترن آویخت

نکته های عشق

غم چو آمد باز دل در خون نشست

خاطرِ غمبار ما محزون نشست

اشک ها در دامنم سیلاب زد

دامن از سیلاب در جیحون نشست

در شکوه عالم بیدار دل

اشک شوقی بر رخ گلگون نشست

خطِ سرخِ این شفق غوغا گرفت

نکته های عشق در کانون نشست

برگ ها و غنچه های تک درخت

پیش چشمِ واژگون وارون نشست

از ستون بیستون عشق ها

غرقه خون فرهاد در هامون نشست

از درون دردهای بی امان

شعله ها در قامت معجون نشست

ناله هایم در نوا غمگین تر است

موج های ناله ها بیرون نشست

نقطه پرگار دل بودیم ما

گرچه احمد نقطه ها در خون نشست

از کوی وفا آن دلِ فرزانه کجا رفت
فریاد دلِ ماست، که دیوانه کجا رفت
آن کس که خریدار دلِ ماست بگو کیست
آن دیده که بگریست بجانانه کجا رفت
در خلوتِ ویرانه ما شمع دگر نه
تا بنگرم آن شیوه پروانه کجا رفت
شور دگر از خاطر ما آمد و بگذشت
از دورِ حریفان می و پیمانه کجا رفت
از خانه آباد که بویی ز وفا نیست
آن جلوه گر از خانه ویرانه کجا رفت
آن مهر فروزنده که غوغای دلِ ماست
از همدمی ما بر بیگانه کجا رفت
تا در شکنِ طره جانانه فتادیم
دیدیم که جان از خمِ خمخانه کجا رفت
خونین دلِ آواره ما را سخنی هست
آسوده دلان را غمِ کاشانه کجا رفت
احمد به تمنای تو می پرسد و گوید
آن مرغ گرفتار از این لانه کجا رفت

خنده های خشکیده

گر وفایی بود با ما رفت رفت

از وفاداران وفاها رفت رفت

زندگی بی رنگ بر دل های ما

گر صفایی بود اینجا رفت رفت

مرزهای مهر بی پیرایه شد

مهربانی ها سراپا رفت رفت

خنده ها خشکید بر لب های ما

درد دل ها بود شیدا رفت رفت

هیچکس با ما ز غمخواری نگفت

آشنایی های پیدا رفت رفت

زندگی آرامشی دیگر نداشت

آنکه در جان بود جان را رفت رفت

در گریبان برده سر هر آشنا

دل در این معنا به پروا رفت رفت

تا که افسرده است شوق جان ما

سود از سرمایه، سودا رفت رفت

قصه ای با ما نگفت احمد کسی

هر که با ما بود بی ما رفت رفت

مست دل

گر خیالی از تو ما را بود رفت

یا که با ما بود و اینجا بود رفت

برگ و باری گر بکام دل رسید

یا مرا در دیده پیدا بود رفت

یک جهان مهر و دل همراه او

عاشقان را مست و شیدا بود رفت

ترک دل گفتیم دل تنها بما

در غرور و شوق فردا بود رفت

ماجرای دیگری آغاز کرد

آنکه در جان بود و با ما بود رفت

مست دل بودیم و همچو چشم یار

بی خبر زین ماجراها بود رفت

صبر ما هم عاقبت لبریز شد

آنکه یک عمرم چو صهبا بود رفت

این حدیثم قصه ای درد آور است

یار ما را مجلس آرا بود رفت

عشق بود و آتش سوزنده ای

شعله اش اندر سرا پا بود رفت

سرو سر سبزی ز گلزاران عشق

پیش ما آزرده تنها بود رفت

با دل احمد خیالش خوش نشست

مهربان جانانه ما را بود رفت

ص: ۶۳

ز معنای بهار

روزِ شادی‌ها چو کوته بود و رفت

شوق شادی را بما بنمود و رفت

روز شادی‌های به غوغاهای دل

نور امید بیجان افزود و رفت

شعله‌های عشق‌های پر خروش

مدتی در جان ما آسود و رفت

روزهای شادی از هنگامه‌ها

مرز بی پروا، ز دل پیمود و رفت

از درخت نارون تا گله‌ها

هم، نوای نی لبک بشنود و رفت

روز شادی قطره‌های آبشار

لحظه‌ای بر چهره‌ها بغنود و رفت

روز شادی در شکوه کوهسار

چشمه‌ها در یک نگه شد رود و رفت

با پرستوها ز معنای بهار

حله‌های عشق را بگشود و رفت

با دل احمد هم آوای زمان

روزهای شادمانی بود و رفت

الهام ده دل

پروانگی آموختم از شمع وجودت

دریای کرم خوان کرم منبع جودت

جمعی بستایند بزیبایت از جان

از جان بستاییم هر آنکس که ستودت

الهام ده این دل شیدایی مایی

بحریم و بحاجت همه محتاج به رودت

مستند حریفان ز می عالم مستان

آواره منم دیده به درگاه غنودت

در کعبه دل معتکف خانه خمار

دردی کش ایام در آمد بسجودت

ای غایت مقصود بسودا زده ام دل

در سود جهان با غم ما بود و نبودت

احمد به نوا آمد و می گفت چنینم

دل زنده شود هر که بخواند به سرودت

عشق در جانست و جان مهمان اوست

دیدگان شوقِ دل گریانِ اوست

در نگاهم هاله امید و زان

در تمناها بجان خواهانِ اوست

باغ دل گر در طراوت از وفاست

هر وفا در جلوه رخشانِ اوست

تا نهال شوق او در خاطر است

خاطر ما راحت و خندانِ اوست

یاد او آرامش دل های ماست

گردِ عالم حلقه رحمانِ اوست

ناسپاسی های ما عریان تر است

گرچه هر نعمت بما از آنِ اوست

در نیستان ناله های درد هست

ناله ها و دردها سوزانِ اوست

عشق ها با نوبهاران همره است

شهد شیرین صفا پیمانِ اوست

شرم احمد در قصور طاعت است

گرچه هر جا رحمت و احسانِ اوست

گره بکار جهان بود و نشد ایدوست
گره گشای تویی و چرا نشد ایدوست
غریب و در بدری بود دل بدین معنی
که از دیار غریبان جدا نشد ایدوست
بدان قرار که در دل نشست زین غربت
کسی ز بند محبت رها نشد ایدوست
بیا که چهره پاکان نشانه عشق است
بیا که جز بتو کس پارسا نشد ایدوست
کنون بشیوه مردان حق کشم فریاد
چو درد و ناله ما بی صدا نشد ایدوست
بدین امید بخاک رخت نهادم روی
که جز بکوی تو جان آشنا نشد ایدوست
دلم بساحل بحرِ ودود چون برسد
زبان حسرتم آنجا که و نشد ایدوست
بدست مهر تو احمد اسیرِ دیرین است
بجان خرید اسیری و پا نشد ایدوست

زالِ عافیت

شکسته شاخ امیدی که دل جوانه اوست

بهر نشانه غم اشک ها بهانه اوست

زالِ عافیت از چشم دل برخ غلتید

که در خزانه جان ها فغان ترانه اوست

به ذره ذره این جلوه ها زمان نگرد

چو شبچراغ بهاران بگرد خانه اوست

بانتظار دلم با بهار ره سپرد

ستاره بار شود دیده تا نشانه اوست

تو ای غریب بمیدان رزم عاطفه ها

پای سالک ره رو که دل فسانه اوست

خطر نکرد دلم ورنه در غرور زمان

بجان خرید شراری که از زبانه اوست

بجان خویش چو احمد زن این شراره عشق

که این شراره به پهنای آشیانه اوست

موجِ این ناله

هر گزم مهر تو از دل نرود تا جان هست
راهِ دیگر نروم تا که مرا جانان هست
زندگی را به بهای دلِ خونین دادم
تا دلی هست چنین آن دلم از ایمان هست
سیلِ اشکی که جدا بر رخِ ما از دیده ست
آن نشانِ دلِ ما بر سرِ این پیمان هست
زحمت از موجِ غرورم مده ای نفس که زان
هر چه داریم ز غمخانه ای از احزان هست
باطن از ظاهر درویش نمی جوید کس
موجِ این ناله به ماتمکده حرمان هست
دردِ جانسوز ز هجران تو بر ما سخت است
تا نشان از دلِ ما بر سرِ این ایوان هست
نازِ خوبان به نیاز دلِ ما خو کرده است
هر کجا روی نیاز است غمِ خوبان هست
رشته مهرِ چنین بسته بشوقِ دلِ ماست
ره بدین وادی درد است و مرا آسان هست
دلِ چو احمد سرِ شوریدگی از خود داند
دلِ بشکسته اگر هست بدو تاوان هست

رمز کاردانی

بشوقِ خاطرِ ما رمز کاردانی هست

گزیده گوهر یکدانه دلستانی هست

سما به شرم حضورش بخاک افتاده است

زمان به اکثرِ ایام بی زمانی هست

شکوه بارگهش دیده جهان بزند

که فصلِ خاطرِ او دیده جهانی هست

ز یمن شوکت آسودگی به محضر عشق

دل از ودود بسودای جانفشانی هست

جهان شمول شود از لقای او دلِ ما

چو مهر دوست که در جان مهربانی هست

اگر بخانه دل شوق مهر او آید

سخن ز مهر سرایم که همزبانی هست

به باغ های گلستان دل ز شوق وصال

بدین امید رود جان که باغبانی هست

ندیده ایم بجز جلوه بهار و بیا

به هر ترانه دل لطف آسمانی هست

بجان خریدۀ چو احمد نگاهِ مست ترا

بیا که خاطره بر جان ز هر کرانی هست

آنچه دل می خواست اینجا آمده ست

لعل شیرین شکر خا آمده ست

آنچه در پیدا و پنهان برده دل

بر دل تنگم مسیحا آمده ست

چون سخن از عشق گفتم جان گرفت

هر سخن آنجا به معنا آمده ست

عارفان دلداده این ماجرا

پیک مجنون سوی لیلا آمده ست

پرده داری در امانت بوده ایم

آنچه پنهان یا هویدا آمده ست

دست تا بر دامن غم ها زدم

داغ های لاله پیدا آمده ست

سر بنه اینجا که کوی دلبر است

دل بشیدایی بسودا آمده ست

ناله های بی جواب عاشقی

سینه ها پر آه و غوغا آمده ست

آنچه احمد می گدازد جان ما

از دل تنگم بدنیا آمده ست

به غم نشستن دل ها گمانِ باطل نیست
که نقش عاشقی از ما نشانه جز دل نیست
به آبرو نستانند سکندر آب حیات
به سعی خویش ز قسمت اگرچه غافل نیست
سروده ایم حدیث گلان صحرائی
تو نقش داغ بزن لاله را که کامل نیست
بیا و بار دگر با دلم مدارا کن
چو بند مهر تو بر دل کم از سلاسل نیست
غریق بحر جدایی غمش مضاعف شد
که شب رسید و نشانی دگر ز ساحل نیست
به سوی وادی بی محتوی سفر نکنی
بجز ز خار در آنجا ترا چو حاصل نیست
مرا بحلقه رندان رهی نه بگشایند
که راه رفته ما جز ره قوافل نیست
دلم بشوق تو هر دم بهانه ها دارد
بجز بشمع وجودی دلم که مایل نیست
ز چشم دل چو ز احمد نگاه پر گیرد
به غیر چهره معبود در مقابل نیست

دیده در اشک

خنده ها بر لب ما جلوه ای از حال تو است
بخت بیدار هم از بخت تو و فال تو است
در نوازشگری دل غم جان کوچ کند
مهربانی همه در کسوت احوال تو است
چشم بیمار که سوداگر هر شوق شود
دل بیمار علاجش ز لب و خال تو است
آنکه ما را بکمال تو رساند سختی است
کان بدل آید و در شوق و مه و سال تو است
بر دعا تا کشم آخر دل خود همره تو
هر دعا در خم هر بخت به اقبال تو است
دیده در اشک به تدبیر رهی می سپرد
راه پر پیچ و خم دلشده آمال تو است
صبر احمد گل سرخی به کف ما بنهد
کان گل سرخ بشیدایی دل حال تو است

غوغای شیرین

بیستون غوغای شیرین در نوا آورده است
روزهای دردها را بی صدا آورده است
نقش شیرینی که فرهادش به خارا می زند
عشق شورانگیز را در ماجرا آورده است
در تمنای لب لعلش مرا جان می رود
در حقیقت اشک گلگونی ز ما آورده است
رهروان را راه در خوف و رجای طی گشته است
چاره سازان را جدایی ها جدا آورده است
بیستون را قصه سنگ صبوری های ماست
دست مظلومان دل را در سما آورده است
بیستون آینه ای در جلوه ها از نورهاست
کز نهایت موج های آشنا آورده است
بیستون چون شمع سوزان است در ظلمت سرا
بخت وارون را بسر بالِ هما آورده است
آه شبگیری که اندر سینه های سرد اوست
یاد شیرین را تو گویی بر هوا آورده است
چشمه های اشک فرهاد است و نالان می رود
خاطرات تلخ و شیرین در نما آورده است
باده نوشان زمان را بی خمار از باده اش

پای کوبان و غزلخوان ره گشا آورده است

بیستون هنگامه شور آفرین غوغای ماست

شعر احمد را بگرمی در خفا آورده است

ص: ۷۴

بر گرد باره دل

بر گرد پاره های دلم گل دمیده است

گل های سرخ ز هر جا رسیده است

ما را بصبر خویش زمان در محک زند

تا بنگرد که اشک شفق چون چکیده است

باور مکن ز ناله دل عجز و لابه را

این سرو پر خروش کجا قد خمیده است

هر دفتری ز خاطره ها گر تو وا کنی

با یاد دوست هر ورقش آرمیده است

ای شب تو را که گفت که با ما ستم کنی

پایان روزگار تو بر ما سپیده است

این دیده را بخار میازار از جفا

نیشی که در دل است ز خار خلیده است

سودای تلخی غم حق را سبک مگیر

طعم حقیقت است که جانم چکیده است

با ما بیا که جور و جفای ترا کشیم

نقش بلا ز توست که دستم کشیده است

ما را قرار رفته که دل بی قرار شد

احمد نگاه دوست بما نور دیده است

تا حسرت‌م بجان و ز غم دل تپیدن است

در قامت‌م ز خستگی آن خمیدن است

وقتی که با سکوت مرا انس و الفت است

فریاد بی شمار به اوج شنیدن است

خونابه ریزم و سر هر گونه ام ز خون

نقشی ز نقش تو از غم کشیدن است

تا آشنای دل غم ما بود دل نخواست

جان تا به غم رضاست که ماتم رسیدن است

دردی بجان خسته ما پنجه می کشد

یعنی که وقت تنگ بعالم خزیدن است

تا باوری است ورد زبان و صف روی اوست

در وادی وفای دلم در چمیدن است

شوق تنفسِ سحری در بهار دل

در سینه‌های ماست چو از غم بریدن است

این نای زندگی است که آهنگ دل زند

بر سر همای بخت بشوق پریدن است

احمد به صحبتِ دلِ یاران بسنده کرد

با چشم دل نگر تو که هنگام دیدن است

چهره پردازتر

با تو این سایه بصورتگری است

چهره پردازتر از هر پری است

چهره پرداختنش دل ببرد

نی به بازار و بسوداگری است

سایه در حاشیه ها خیمه زده

خیمه سایه ز هر سو سری است

سایه در دیده و بی جسم بود

دور هر سایه برنگ زری است

سایه آهسته تراره بزند

از صداها و نداها پری است

تا ضیاء هست ز تو سایه دود

در ضیاء سایه رخس ظاهری است

سایه بی مایه چو بیهوده سخن

احمد هر یاوه ز بی گوهری است

باز پاییز است

باز فصل باد و باران در شتاب زندگی است

باز دل‌ها در غمِ سرما و در آکندگی است

باز ناخن‌ها کبود و اشک می‌ریزد زمان

باز در هنگامه‌ها نالیدن از بارندگی است

باز پاییز است و بی‌فرجام ریزد برگ‌ها

باز در پژمردگی گل‌های سرخ زندگی است

چشم بی‌شوق است و دست مهرها در آستین

هرچه می‌بینیم در سودای دل با زندگی است

از خزان مرغان در آوارگی سرگشته‌اند

هر صدایی در نوا بی‌مایه و پایندگی است

هرچه می‌جوییم کمتر سبزه زاری در عیان

گرچه هر دشت و دمن در شیوه‌اش بالندگی است

در نظر احمد بچشم خویشتن خو کرده است

ابر و باد و ماه و خورشیدش همه تابندگی است

زندگی

زندگی با همه خوبی بر ما یعنی هیچ
داستانش غم و بی چون و چرا یعنی هیچ
زندگی جز به تولا نشود خوب و درست
غیر معبود در این مرحله ها یعنی هیچ
زندگی خاطره خوبی خوبان خداست
آسمان هم بجز از عشق خدا یعنی هیچ
زندگی نقطه ایثار و جهان بینی هاست
جز به جان باختن از شوق لقا یعنی هیچ
زندگی صاعقه آسا چه شتابنده رود
ره بدین سیر عجیبش ز قضا یعنی هیچ
زندگی بی من تو باز به پایان نرسد
گرچه از ما و شما گشته جدا یعنی هیچ
زندگی خواب و خیالی است بسودا زدگان
وقت بی وقت رود راه فنا یعنی هیچ
زندگی آینه دار دو جهان در عمل است
غیر اوصاف و سجایای بجا یعنی هیچ
صبر کردیم که بی دغدغه راهی سپریم
زندگی در غم بیهوده بسا یعنی هیچ
صحبت امروز مکن جز سخن عشق بما

گر درین مهلکه افتد دل ما یعنی هیچ

شوق یار است که احمد شب و روزش گذرد

ورنه جز دیده بدان شوق روا یعنی هیچ

ص: ۷۹

باز در خاطره ها

ژاله بر چهره گل وه چه تماشا دارد
نکته ها هست در این کار که ایما دارد
غم ما را ز غم دوست جدایی ها نیست
صورت باطن و ظاهر همه یک جا دارد
درد ما تا که بدرمان برسد با یار است
دردها را که بدرمان چو مسیحا دارد
غافلان را سخن غفلت بیهوده دلی است
ورنه اینجا سخنی هست که دردا دارد
باز در خاطره ها جلوه رخساره اوست
هرچه دل دید از این دیده شیدا دارد
بیدلان را سخن هر شبه بی ما و منی است
من و مایی همه جا نکته سراپا دارد
خوش اگر با دل ما یار مدارا بکند
او در این کار بسی دیده بینا دارد
دامن دوست بکف گیر به تدبیر دعا
چون دل نازک ما میل خدایا دارد
احمد آسوده نشد آنکه بدل ناله نکرد
ناله ها این لب ما از غم فردا دارد

بدشت خون مرا خود غرقه دارد

نهال شوق در جانم بکارد

بشب های سیه بی ماه رویی

دو چشمانم ستاره می شمارد

سرشک دیده شب زنده داران

بدامان گوهرِ دردانه دارد

به صبرم گر نخواند آشنایم

کجا غم را به غمخوارم سپارد

مرا بگذار و بگذر کاین ندامت

خروش از عشقِ خوبان بر سر آرد

ره کویت ندانم از که پرسم

که سختی را به رهداران بیارد

باحمد چهره بنما ای بهاران

که دل در شوق دیدارت گمارد

ای دل زمانه دیگر با ما صفا ندارد

با خیل با وفایان دردا وفا ندارد

پیمانہ نوشِ دُرِ دیم در وادی غریبی

درد نهفته ما اینجا دوا ندارد

ای دل به شرط رندی پروا ز کس ندارد

هر رند غرقه خون دردش صدا ندارد

در لحظه های غم ها غم بی بهانه آید

مردانه عشق، غم را از خود جدا ندارد

با آتش دل ما پیمان دوستی زن

تا بنگری که هرگز عزم خطا ندارد

تا راه بر گشایم در کوی دردمندان

ای دل بهانه کم کن جان ره گشا ندارد

با باده خو گر آمد چشمان مست در خواب

این فطرت از ازل شد قصد نما ندارد

در هر کتاب محنت راحت دلی نگنجد

آغاز سوختن را بی ما روا ندارد

احمد چگونه گویی پیغام آشنا را

این شهر آشنایی راه صبا ندارد

هر که آمد

هر که آمد خیال را او برد

شعله های ملال را او برد

هر که آمد غرور را بخشید

بهره های کمال را او برد

هر که گنجینه از نبوغش بود

جلوه های جلال را او برد

هر که در کبر غوطه ور باشد

هم بلا هم وبال را او برد

هر که دل در صفا جا داده است

چشمه های زلال را او برد

هر که در وهم زندگی کرده است

سایه های محال را او برد

هر که اندیشه عبث دارد

عادت بد سگال را او برد

هر که در راستی عجین گردد

رزق های حلال را او برد

هر که با مردمان وفا دارد

خوشه های مجال را او برد

هر که پابند عهد و پیمانست

قهرمان شد مدال را او برد

هر که احمد خیال خامی کرد

خواب ها در خیال را او برد

ص: ۸۳

افسانه این کوه

دردِ دل ما نقطه آغاز ندارد
اسرارِ دل ماست که همراز ندارد
ما را نفسی در هوسی ریشه دوانده
فریاد که پر سوخته پرواز ندارد
در می‌کده مهر تو هشیار چه باشیم
کاسوده دلان را غمی ابراز ندارد
دلدار به چشم دگرم گر نظر آرد
خونینه دلم طاقت این ناز ندارد
آذین جهانم غمِ فردای گرفته است
مرغ چمنی رخصت آواز ندارد
افسانه این کوه چه شیرین بسر آمد
کس نقش رخِ یار ز دل باز ندارد
عشق است و بسوداگری جان جهانست
جان است و فدا گر شود انباز ندارد
اشکی که بدامان چو شفق می رود از دل
افسوس که آخر بتو اعجاز ندارد
احمد تو به کابوس نپندار جهان را
کابوسِ دل ماست که دمساز ندارد

صبورِ عالمِ درد

صبورِ عالمِ دردیم و هم زبان با درد
خروش خنده سردیم و در بیان با درد
بکنج خلوت دل اشک درد می باریم
بدست خویش نهادیم تا عنان با درد
چو از خرابه بی اشتیاق ره پوییم
نگاهِ خسته عیان می شود نهران با درد
نسیم صبح وصالم نوازشی می داد
گرم گذار نبود زردی خزان با درد
زبان گشود که با ناله هم صدا گردد
مجال ناله ندادش غمِ گران با درد
بجان خسته نهادیم ما شکوه بهار
شتاب حادثه اش برد در گمان با درد
حرام باد پس از نوگلان چمن زاران
که هر نسیم بر آن می وزد وزان با درد
گرم بخویش گذارند حيله سازی ها
جدا کنیم دمی کار و بار جان با درد
نگفته ایم و نگوییم جز حقیقت دل
که این نشانه به احمد برم بدان با درد

آن روز که در داغ دل از لاله گذر کرد
از قافله درد برخساره نظر کرد
مرد سخن آنست زبانش به تکاپوست
تا در سخن عشق به آن گونه سفر کرد
هشیار دلان را ره آسوده دلی نیست
پیداست که بیدار دلی عزم خطر کرد
با باد صبا خانه بدوش غم و دردم
زینهار که جان از ره بیهوده حذر کرد
در هیبت مردانه ندیدیم بجز غم
غم بود که در شعله جهان را به شرر کرد
سودی نگرفتیم ز سودای تو ای دل
هر نکته که گفتیم به تقدیر اثر کرد
در میکده شیدایی پنهان نفروشد
تا بوده چنین بوده که بی مایه ضرر کرد
رنگ خطر از گرد رخ دوست بشوید
آسوده نشینید چو شب رفت سحر کرد
احمد به غم خرد و کلان رسم جنون زد
آن روز که در داغ دل از لاله گذر کرد

بی داغ نشد لاله

چون شد خبر حادثه ها تشنه ترم کرد

پرواز کنان مرغِ دلم تا خیرم کرد

پیدا که نشد بال و پر خون شده اینجا

آشفته غوغای دگر مختصرم کرد

روزی که نرفتیم در خانه جانان

دل کوچ کنان رفته سرآسیمه سرم کرد

هر قافله بی رهبری او بفنا رفت

هر رهرو دل خسته بدین دیده ترم کرد

با بال و پر سوخته از کوچ جدا ماند

آن مرغ که در مشغله ها جان بسرم کرد

دل بود و زبانی به تمنای وصالی

شوری بدل آمد که بدان در شررم کرد

مردان خدا مسأله بی عشق نپرسند

پیمانۀ مهر است که در رهگذرم کرد

بی مایه چو بودیم خطا بر دل ما رفت

آزرده ز جان بود که وقف خطرم کرد

احمد همه جا داغ دل لاله شمارد

بی داغ نشد لاله و دل بی اثرم کرد

گر به دنیا راه ما از پیچ و خم ها بگذرد
رنج های مانده در جان از الم ها بگذرد
سرفرازان زمین لب تشنه تر ره بسپرند
داغ ها بر جان اگر از بیش و کم ها بگذرد
مرز خوبی و بدی زین خط خون دارد نشان
خوب بودن بی بدی از موج غم ها بگذرد
عافیت سوز است هر جا از جدایی دم زنی
نالہ های بی کسی در زیر و بم ها بگذرد
شب پایان می رسد اینک سحر در دیده هاست
چون بیاید فصل شادی، این ستم ها بگذرد
چون بهاران هست موج شوق باران هم بود
در شکوه ژاله ها چشمان ز نم ها بگذرد
خستگان راه این دریای پر موج و هراس
راهشان روزی به سوی آن حرم ها بگذرد
بی محابا می کشم دل را بهر سو تا مگر
جلوه جانانه اش بی آه و دم ها بگذرد
گر ز احمد می ستانی جان بخاک پا نهم
شوق ما اینست هر گه در نعم ها بگذرد

اشک چون لاله

دل چو بشکست زبان ناله کنان می گذرد

اشک چون لاله برخساره عیان می گذرد

در دعای سحری آه دل سوخته است

که در این حال و هوا از سر و جان می گذرد

با دل تنگ غم عاطفه ها همزه ما

بر شفق ها همه جا چهره عیان می گذرد

بخت بگریخت که خونابه فشان دیده نخفت

هر گل سرخ ز غوغای خزان می گذرد

دامن از شرم برخساره فکندم که بما

آنکه آسوده نظر کرده نهان می گذرد

آبرو باختنی بود باشفته دلی

دل به سودای عبث جان به گمان می گذرد

تا گرفتیم ره میکده با درد کشان

خط پایان به سرانگشت جهان می گذرد

نکته آموختم از پیکره آتش دل

جان در این سوختم شعله زنان می گذرد

چون گرفتیم ز احمد سخن از پند زمان

داوری ها همه در رفت زمان می گذرد

شتاب زمانه

شتاب کن که زمان با شتاب می گذرد

ز موج آمده در پیچ و تاب می گذرد

برفت عمر و نگاهی نمی کند دلِ ما

بصد فسوس کنون در نقاب می گذرد

بخط آخر و پایان عنایتی نکنی

در این شتاب زمان بی حساب می گذرد

غمی دوباره گرفت از غروب، جان و نرفت

که طعم تلخ جهان در لعاب می گذرد

ترانه خوان شبانگه گذر ز کوچه نکرد

بدین سکوت دلم در عذاب می گذرد

غروب فصل جوانی حکایتی دگر است

که این بهار بسان حباب می گذرد

بیا و باورم از کف ببر بدین دل تنگ

چو دست حاجتم از التهاب می گذرد

غریبه نیست دلم با وی آشنا بنشین

نه مه بکومه ما با حجاب می گذرد

بدل نشانه زدم تا ره دگر نرود

ز آن نشانه نشد او مجاب می گذرد

عذاب دیگرم ای مدعی بجان میسند

که بی بهانه ز عمرم عتاب می گذرد

نگفته اند به احمد زمانه چون گذرد

به هر چه هست بدو بی جواب می گذرد

ص: ۹۰

سرمایه آغاز به پایان

تا عشقِ عنانِ دل شیدا بکف آورد
هر روز غمِ دیگری از ما بکف آورد
آن رهگذرِ کوی خرابات نشینان
شبناله بی تاب بهر جا بکف آورد
ای مهر تو سرمایه آغاز به پایان
در پای تو دل، مهر سراپا بکف آورد
بی ساقی و بی باده دنیا همه مستیم
مستیم چو جان راحت فردا بکف آورد
لعلش چو به شیرین سخنی شهد و شکر بود
آنجا دلم آن قامت زیبا بکف آورد
ما بار محبت ز تو بر دوش نهادیم
خون نامه نوشتیم که دل ها بکف آورد
در بازی ایام سراسیمه دل ما
آن عهد که جان بست به غوغا بکف آورد
صید ره عشقیم چه امروز چه فردا
پنهان نشد آن راز که پیدا بکف آورد
احمد نگرانِ دل و شیدایی ما بود
آسوده درین راه بسودا بکف آورد

بارِ دگر آن شاخه به بستان شرر آورد
گل داد و شکوفا شد و خود بار و بر آورد
با سوختگان هیچکسی قصه نگوید
آسوده دلان را به زبانی دگر آورد
این داغ نشان از دلِ پر درد گرفته است
تا باز کجا عمرِ گران مایه سر آورد
آن آتش سوزان که به جان منش آید
خار و خسم از شعله به سوی شرر آورد
مستِ رخِ دلدار به خمّار نه پیوست
صهبا زده افتاده در این رهگذر آورد
غرقیم ولی کسوت آلوده نداریم
با آنکه مرا در همه جا غوطه ور آورد
نی کودک و نی مرد و نه پیران جهان بین
هر کس به نقابی رخِ خود مختصر آورد
خون اشک شد و اشک بخون دگر آمد
سوزان دل ما بود که سوزنده تر آورد
بردار تو احمد ز رخِ یار حجابش
او پرده نخواهد که بما جلوه گر آورد

بهبانه درد

مرا ز گوشه چشمت مبر بخانه درد
که چشم ماست ز هر نکته ای بهبانه درد
که گفته است که من راه عاشقی نروم
عجب ز کار تو دارم بدین زمانه درد
بشور و شوق جوانی روایتی تو بخوان
ز مرغ خسته باز آمده به لانه درد
نگاه مست توام آرزوی دیرین بود
که سهم ماست بسودای دل سرانه درد
برهگذار زمان دانه دانه درد است
تو بذر درد میفشان دگر زدانه درد
مرا تو ساغر می ده که درد بنشانند
که دل ز درد فتادم، از این خزانه درد
شبی ز خلوت رندان دردجو بگذر
که جان بدرد بگذاری تو جاودانه درد
به عمر رفته که بی درد طی شده اسفی
بلب رسید ز آهم نشان نشانه درد
به او سپار چو احمد ز دردها دل خود
که دل ز درد رهاند همان یگانه درد

بوی شبدرهای وحشی

مرا دل با تو فریادی دگر زد
که این فریاد بر جانم شرر زد
دلَم از خوشه های مهربانی
غرورم را بموجی پر خطر زد
سرشک شوقم آهنگ نو آورد
رخم بوسید و غلطان در گهر زد
نگاه آشنایی در ره عشق
به چشم آشنایم در نظر زد
زمان در شوکت دیرینه خوابید
زمین گنجینه ها را مختصر زد
گذشت لحظه ها در انزواها
بشوق همزبانی بال و پر زد
صبا از بوی شبدرهای وحشی
هوا را در طراوت سر بسر زد
ستیغ کوه های آرزوها
مرا در کسوتِ مستانه تر زد
چو احمد می گشایم راز دل ها
نوا را در غمی خونین جگر زد

باب آشنایی ها

بکف گرفت عنان را که شعله بر جان زد
بشوق خویش بجان ها چه شعله آسان زد
خلاف شرط مودت جدایی افکنده ست
گره بکار من آخر به عهد و پیمان زد
نهفته بود غم باب آشنایی ها
عیان چو گشت شرارم بدست نسیان زد
ز جان بمستی عهد الست همراهیم
که این نشانه به تقدیر بر دل و جان زد
نرفته ایم رهی بر خلاف راه وفا
چو این خلاف ز سهو دل پشیمان زد
بداغ لاله گذار این غرور را بی ما
ببال بسته کجا می توان به کیوان زد
هزار نکته نهادیم ما بدشت خیال
که این خیال بره بی غم نقیبان زد
خروش ما همه در یک سکوت گم گشته است
گل وجود چه آسان بشوق ایمان زد
نهان نکرد به احمد بیان خاطره ها
به جمع خاطره ها این دل پریشان زد

جهان می سوزد

آتش کینه جهان می سوزد
شعله ور در همگان می سوزد
گل اندیشه ز شیطان زمان
به بیان و به زمان می سوزد
داوری نیست بحق در همه جا
همه جا دل به گمان می سوزد
سر هم صحبتی دل چه کند
مهربانی که بجان می سوزد
درد هر روز جهان بی دردی
دلم از درد کشان می سوزد
به بیانم چه کنم قصه که من
غم ناکرده بیان می سوزد
دست نازید بشاخ گل غم
که گل از باد خزان می سوزد
مهربانا بوصالم برسان
ورنه از دیده زبان می سوزد
نالها دارم و در گوش جهان
نرود کاو به فغان می سوزد
برگ زرین خدا جویان را

نابکاری بجهان می سوزد

احمد از حادثه در کثرت غم

سر شوریده نهم می سوزد

ص: ۹۶

زمستان غم

تا گل از باد صبا می لرزد

دل شوریده ما می لرزد

در زمستان غم دل شدگان

مرغ بی بالِ هوا می لرزد

سرِ هم صحبتی دل نکنم

که در این کار خطا می لرزد

عاشق روی تو در باور خود

همه جا در همه جا می لرزد

ناامیدی ز ره گمشده ای

در خم خوف و رجا می لرزد

نم اشکی چه فشانم ز غمی

دیده گریان شده تا می لرزد

آفرین بر دل ماتم زده ای

که جفایش ز وفا می لرزد

بحر طوفان زده از موج گنه

به زمین و به سما می لرزد

قصه یوسف و شب های دراز

بند و زندان به دعا می لرزد

اُستن آر ناله زند نیست عجب

چو ز جان گشته جدا می لرزد

دل احمد چو شکسته است چنین

سینه بی برگ و نوا می لرزد

ص: ۹۷

بِحمدِ الله و المنه که ایمان شعله در جان زد

بخاکِ کوی جانان جان خروش از عهد و پیمان زد

دگر باران سروش کبریایی سوی ما آمد

بدل پنهان و پیداها سرودِ شوقِ عرفان زد

گلِ حمراى باورها بگلزاران شکوفا شد

دلِ خونینه از غم ها بماتم خطِ پایان زد

بهار آمد که ما را خرمی در چهره بنشیند

وفا آمد که بر جان ها نسیم کوی جانان زد

شبِ ظلمت ز نور معرفت بگریخت از دل ها

رخِ خورشید الفت ها فروغ و نورِ رخشان زد

گلستانِ وجود از ژاله های شرم پر بر شد

شقایق داغ های همزبانی بر گلستان زد

مرا آن نوبهارِ جانِ فروز نورِ ایمان ها

بگرمی نقش هستی چون شکوه نیک مردان زد

ز شب بگریخت زندیق زمستان شقاوت ها

که در آشفته بازاری ندای نحسِ شیطان زد

سرودی بت شکن بر لب باوای دل احمد

که بر فصلِ غرورِ دیو سانان مَهرِ بطلان زد

پروازگر حادثه‌ها از چه هراسد
دل داده به طوفان بلا از چه هراسد
آنکس که سراسیمه عشق است دلیر است
جان سوخته از غیر خدا از چه هراسد
این دل ز ازل تا به ابد زنده عشق است
هرگز نرود راه فنا از چه هراسد
ما را رخ زرد است ز درد است به معنا
چون می رسد از یار دراز چه هراسد
تا دُرِ دیم آسوده رسد مستی ما هست
آنکس که دلش گشته رضا از چه هراسد
مردانه خطر کردنِ یاران وفا بود
همراه بیاران وفا از چه هراسد
درویشی ما سلسله جلوه یار است
آن سلسله از یار پیا از چه هراسد
بی دغدغه از خاطره‌ها دل که جدا نیست
چون هست صفا در دل ما از چه هراسد
احمد پر پرواز به آتش زده آمد
او نیست چو از شعله جدا از چه هراسد

دل آشفته ما تا بگلستان نرسد
سر شوریده ما بی تو به سامان نرسد
سوز سرمای محبتِ رخم افسرده کند
ای دریغا که مرا گرمی جانان نرسد
چه کنم گر بمدارا نشود یار بما
که در این بحرِ گرم یکسره طوفان نرسد
آیت از گرمی خورشید رخت می بینم
من از این در نروم، تا بدلم آن نرسد
محرم این دل سودا زده ام گر تو شوی
دگرم خار ندامت ز پشیمان نرسد
گل صحرائی این وادیم از کف چو رود
دارم امید بدل خار بیابان نرسد
کوره راهی بره گمشده گر می جویم
ترسم آخر که مرا جان شتابان نرسد
آفرین بر نظر عشوه گر خندانی
که در آفاق جهان، جز گل خندان نرسد
سخن احمد و امید بهم ریخته ای
چه کنم تا بدلم فکر پریشان نرسد

زبانہ آتش

به التهاب زبانم چو بر فغان برسد
بلب زبانہ آتش از آن بجان برسد
زمانہ خوشہ دردش بدرد من افزود
کہ حجم دردِ زمانم باآسمان برسد
گزیدگان خدا رحل بندگی فکنند
بدین لطافت معنی بہار زان برسد
با التماس نہادیم دل برهن و داد
کہ شہد دوستی دل از آن میان برسد
شب سیاہ جہالت چو سایہ برفکند
خزان آمدہ در جہل بی امان برسد
ز سالکان حقیقت سلوک جان بستان
چو مرد راہ بدین رہ بہ آستان برسد
کرم نما و قدم نہ بخانہ دل ما
کہ دل سپردہ کویت یکان یکان برسد
گرم خیال بکوی دگر روانہ کنم
ز نیمہ راہ بکوی تو بی گمان برسد
نہال عہد نشاندم کہ بی تو دل نرود
نہال شوق ز احمد بدین نشان برسد

انزوای دل

به کنج خانه نشستن نه کار ما باشد
دلم بدیدن ماهی به انزوا باشد
حریف هر شبه غم بود و آشنا آمد
کنون ز حجم بلاها ز ما جدا باشد
نگفته ایم بگرداب روزگار انیم
چو غرقه کرد بجانم دلم رها باشد
بیک نگاه مرا مست می کند ساقی
به جام باده چه حاجت که رخ نما باشد
خروش بر لب ما ناله ها ز پس دارد
چو ناله گشت عیان درد بی دوا باشد
تو شرط بندگی ام گو بمن گرفتارم
که قید بندگی از دست تو وفا باشد
به عاکفان حرم مژده لقا دادند
چو پرده ها بکنار است و جان بجا باشد
مرا به خلوت بی مدعی چو ره بگشود
به هر طرف نظر شوقِ دل ز ما باشد
شراب کهنه مهر تو جان به احمد داد
که سر بمستی خود گر نهد روا باشد

دردا اگر این دل بما بیگانه باشد
هر جا رود با درد و غم همخانه باشد
دریا دلان سودای بی باکی ندارند
روزی اگر در دستشان دردانه باشد
پیمانه هر باده را با خود نگهدار
آنجا که شوق عاشقی پیمانه باشد
خنیاگری با ناله درد آشنا بود
هم ناله با ما شد که باشد یا نه باشد
صید جهان بودن عذاب آسمانی است
هر کس درین ره رفت کی فرزانه باشد
شوقی بدل آمد که مجنون وار باشیم
هر جای دنیا مأمن دیوانه باشد
آخر خدا را مدعی از ما حذر کن
هر سو نگه از ما رود جانانه باشد
شیدایی امروز و فردا با دل ماست
دل در نهان هر گوشه اش کاشانه باشد
احمد نهال عشق را در باغ دل نه
کی آشنا در کسوت بیگانه باشد

غم دل

در عشق هر آنکس که بهمراهی ما شد
از خرد و کلان عاقل و دیوانه جدا شد
این داغ نه امروز نهادند به جان ها
از روز ازل داغ بجان قسمت ما شد
صد شاخه بی بار پشیزی نستانند
در کوی گذر باطل و بیهوده رها شد
در سوختن آوازه تقدیر عیان است
گر شعله در این کار شرارش به هوا شد
ای دل هوست بود رها کردنش اولی
تا باز نگویند چرا بود چرا شد
مردانه خطایی که ز ما رفت بیان کن
ای دل به صدا آمده را، کوه ندا شد
دریای وجود این همه غوغا بلب آورد
فریاد به امواج نهان گشت نما شد
هر روز که با کسوت دیوانه بخندیم
دانند که دل باز گرفتار خطا شد
احمد غم دل گفت که آسوده تر آید
پنهان نتوان کرد که این گفته بجا شد

با یاد تو

با یاد تو آسوده دلی قسمت ما شد
بی یاد تو دل‌ها به غم و درد رها شد
در کسوت درویش غمی نیست بیادت
با یاد تو هر نکته که گفتیم صفا شد
هر کس بگرفتاری خود سوی تو آمد
دست کرمت بر سر او بنده گشا شد
هر لاله که روید نشانش چو بداع است
در دشت محبت که نشانند نِشا شد
تا اشک تراود که بسودای تو باشد
دل می‌تپد آنجا که بیاد تو روا شد
مرز دو جهان جان به تمنا بگزیند
تا بنگرد آن لحظه که هنگام لقا شد
بیمار دلم کی به شفای دگری رفت
هر درد بجانم به هوای تو شفا شد
هر سو نگرَم جلوه آثار تو باشد
در مستی ما لذت شوق تو بجا شد
در بارگه عدل تو احمد ز چه نالد
هر درد ز الطاف گرانمایه دوا شد

دیوانه آن خُلق نکو سر به هوا شد
در خویش فرو رفته و از عشق جدا شد
صدها گهر اشک بیای تو فشاندیم
جز روی تو هر جلوه که دیدیم خطا شد
هیئات که از دامن تو دست بداریم
تا بار دگر مرحمت بر سر ما شد
با پای طلب وادی مهر تو گرفتیم
تا کعبه مقصود به جان شور و نوا شد
بر خاطر ما جز الف نام تو هرگز
بی نام تو در کسوت ما خارِ بلا شد
دل تا ز چراغ ازلی مایه گرفته است
در جلوه نور ازلی جلوه نما شد
دریا به محبت گلِ دردانه فروشد
از مهر تو دردانه در این بحر رها شد
دیری است که ما جز به محبت نشستیم
دیری است که آواره دل سوی وفا شد
احمد چه کند آر نکند ناله بکویت
در کوی تو هر ناله و فریاد روا شد

تا مرا مونس جان آن گل گلزارم شد
سر شوریده به هم صحبتی از یارم شد
صد پیامم بدل از آن لب خندان برسد
که گل سرخ چمن با دل بیدارم شد
چو بهاران برسد بس گل سوسن به سخن
لب گشایند بدین شکوه که دلدارم شد
ناز در اوج نیازم کند آن لاله رخم
که در این مرحله زان دیده خونبارم شد
چشم دارم که بیاران برساند غم ما
نکته ها در شکن زلف تو اسرارم شد
دل مرنجان و به خندان لب شیرین بنگر
که نشاننداری آن کوهکن آثارم شد
تا زمان از گهر اشک غمت مایه زدم
بر سر کوی تو صد دلشده غمخوارم شد
کوه قافم نظر از بال و پر سیمرغ است
که بخوابم رخ تو جلوه پندارم شد
احمد از مرحله عشق تو حیران گذرد
کس نداند که بجانم ز دل آزارم شد

آغازِ سوختن

دسته دسته نوگلان را سوختن آغاز شد

لحظه لحظه جان در این آغاز در پرواز شد

کومه کومه شد مزار چهره رنگین های عشق

مویه مویه ناله ها بر نوگلان آغاز شد

قطره قطره اشک ها خشکید بر رخسارها

تازه تازه از کتاب دل فصولی باز شد

تکه تکه آرزوها رفت در ویرانه ها

نکته نکته درد دل ها بی سخن ابراز شد

پاره پاره برگ های دفتر ایام رفت

نقطه نقطه خط پایان در جهان راز شد

رشته رشته دل تپیدن ها گریبان چاک کرد

خوشه خوشه رنج ها بر سینه ها انباز شد

لخته لخته خون بانگشت زمان آلوده شد

پرده پرده رازها با رازها دمساز شد

چشم ها و چشم ها بر دوختن ها سایه زد

غنچه غنچه در نیاز دل شکوفا ناز شد

پا بپا همراه احمد زد قدم سالار عشق

جلوه های شوق ها پیدا به چشم انداز شد

غمِ هر روزه

هرگز این ناله ما یکسره کوتاه نشد
تا دل سوخته ای از غم آگاه نشد
پای تا در طلب عشق تو بگذاشته ایم
رهروی جز دل ما حاضر و در راه نشد
غمگساری نشد آگاه ز درد دل ما
چون غمی گشت فزون تر گه و بیگانه نشد
شرم بر چهره هر شاهد بازاری نیست
شرم جز بر رخ آن چهره دلخواه نشد
لعل سنگی است که در خون دل آماده شود
ورنه هر خاره بدین مرتبه از جاه نشد
یوسفی بود و مقامی که بیچاه افکندند
امتحان ها همه در مهلکه چاه نشد
سیرت حور و پری جلوه انسانی ماست
آدمی زاده جدا از دل این ماه نشد
روزگاری است که دل ها غمِ هر روزه خورند
کس رها زین غمِ هر روزه جانکاه نشد
دستِ احمد به کمندی ز زمان پیچیده است
سر این رشته دراز آمد و کوتاه نشد

جوشش زمان

ز غنچه های شکوفا بهار می جوشد

زمان ز زمزمه جویبار می جوشد

طلیعه ای ز بهار است سبزه بر لب جوی

طراوت است که در سبزه زار می جوشد

بشوق ماست که آفاق جلوه ای دارد

سرود بر لب ما هم ز یار می جوشد

به قطره قطره هر موج شور و غوغا هست

که بیقرار چو گیرد قرار می جوشد

به نقش یار زند تیشه بر دل خارا

ز عشق کوهکن این کوهسار می جوشد

نهان کجا شود این شور و حال و شیدایی

ندای بانگ انا الحق ز دار می جوشد

بهین خروش دل از شرط عشق پیدا شد

که این خروش دلم بی شمار می جوشد

زمانه بر سر مهر است و جان بشوق بهار

عرق ز شرم برخ زاله وار می جوشد

بدست مهر ز احمد قرار را بگرفت

که هر شرار ز آوای نار می جوشد

کوه دردم که علاج غمم از روی تو شد
شوقم از آن نگه و نرگس جادوی تو شد
مگر از خانه دلدار پیامی برسد
که پریشانی ما از خم ابروی تو شد
خاطرم را ز چه آزرده کنم از غم دل
که دراز است شب ار همسفر موی تو شد
خواب دوشینه چرا جز به خیال تو رود
چو سرآغاز گرم در گرو خوی تو شد
گل شادی بکفم زان به تمنای رخت
جان مسرور شتابان به سر کوی تو شد
تا پایان بیرم راه سر کوی ترا
دل آشفته به هم صحبتی بوی تو شد
احمد از زمزمه مهر تو شادان چو شود
سرفرازان جهان مرغ سخن گوی تو شد

باده در جام محبت

تا خزان دلم از سردی ایام تو شد
دل رسوا شده در خیل تو بدنام تو شد
گوش جان با تو و پیغام تو از جان طلبم
کاندر این مشغله صد راز به پیغام تو شد
مرغ صبرم به هوای سر و مویی دگر است
که در این حادثه غافل شده در دام تو شد
راز پنهانی ما گفته بهر کوی شود
که نهان دیده اشارات به ایهام تو شد
ما گهر را به گهر خانه میخانه نهیم
زان به سرمستی ما شاهد ابهام تو شد
آنکه از روز ازل قسمت ما داده چنین
با که گویم که سرانجام بفرجام تو شد
نکته ها هست که در مرتبه لاله رخان
با دل سوخته بگریده بانعام تو شد
باده در جام محبت همه نوشند ولی
تلخی باده ما در سر اکرام تو شد
احمد آشوب زمان بارقه رحمت دل
که دل انگیزی این نکته بابرام تو شد

گفتگو از کفر و ایمانم چه شد

جان بجانان می رود جانم چه شد

در پی دلدار می گریم هنوز

اشک خونین رنگ چشمانم چه شد

عهد ما با عهد جانان در آست

جان فدا در عهد و پیمانم چه شد

خوشه درد است در صحرای غم

آه سردم در گریبانم چه شد

چون ملک تسبیح گو بی حاجتم

در نظر پیدای پنهانم چه شد

خواب شیرین در سواد شهر عشق

در ره جانان به ایقانم چه شد

ای بهار سبز امیدم بگو

در حریم باغ بارانم چه شد

کی نظر جز جلوه مه گیردم

اختر پیوسته تابانم چه شد

گوش جان گر بشنود قول و غزل

دل باحمد گویدم آنم چه شد

از زبان خامه

تا گل از خار زمان افسرده شد

دل بکار این جهان افسرده شد

جام دیگر، همتی، ساقی بده

کاین گل از بستان جان افسرده شد

خودستایی ها نمی گیرد مرا

دیو خود کامی از آن افسرده شد

از زبان خامه می گویم سخن

سوسن از باد خزان افسرده شد

جز بخود هرگز نمی گیرد قرار

آنکه در خیل گمان افسرده شد

از شب تاریک آن دیر آشنا

این زمین و آسمان افسرده شد

در پر پرواز بی پرواز ما

مرغک در آشیان افسرده شد

از مدار چشم زخم این جهان

سبزه اندر بوستان افسرده شد

جان احمد از غرور ناکسان

در بهاری پر زنان افسرده شد

پیدا و نهان جمله ز اسرار دل آمد
هر شعله بجز عشق بانکار دل آمد
سنجیده نگفتند که آزرده دل ماست
سودای عبث بود که در کار دل آمد
سودی که نبردیم ز تکرار سخن ها
شیرین سخنی رفت و به تکرار دل آمد
چون در ره جانانه دل آهنگ خطر کرد
هر نکته که گفتیم باقرار دل آمد
تا جمع نباشیم به مقصد نرسد جان
اشکی که فشانیم ز ایثار دل آمد
بازار مکافات عمل در همه جا هست
هر کشته بفرجام به انبار دل آمد
کورند در این مرحله رندان خطا کار
آن دیده ببیند که به انوار دل آمد
هر چاه نشد جایگه یوسف و دل ها
شد جلوه گه یار و خریدار دل آمد
احمد چه کِشی بار غم و درد و خماری
برگیر تو پیمانه که خمار دل آمد

سرّ معنی

بر دلم باز دلستان آمد
گل خونین عاشقان آمد
جلوه های کمال این عالم
راز ناگفته بر زبان آمد
سر شوریده در گریبان است
چشم مهتاب تا عیان آمد
تا سحر سر زد از افق، دل ما
در شکوفایی جهان آمد
بر که های طراوتم ز صبا
چین بشادی گرفته ز آن آمد
غم ناگفته بر لبم وازد
غنچه خندان به گلستان آمد
ثمر ناله در سحر جوشید
بدر کامل باسماں آمد
بوی گل های صبح از شادی
عطر جان پرورم بجان آمد
خوشه گرم آشنایی ها
بر حریم حرم نهران آمد
سرّ معنی ز خاک می گیرم

قصه عشق در بیان آمد

دل احمد ترانه می خواند

که نشان دار بی نشان آمد

ص: ۱۱۶

رمزِ رجا

در کوی وفا کس بویا چون تو نیامد
آسوده بجان رمز رجا چون تو نیامد
صد درد بجان بود ولی بر دلِ خونین
پیغام وفا از همه جا چون تو نیامد
هر نکته که از درد کشان باز گرفتیم
دیدیم که در موج و بلا چون تو نیامد
وامِ غم دیرینه ز ما کس نستاند
ای غم بدل ما ز وفا چون تو نیامد
غوغای دو عالم همه در همت دل بود
یعنی که صفا بر سرِ ما چون تو نیامد
بر خاکِ سرِ کوی وفا دیده جدا شد
ای دیده در این خاک رها چون تو نیامد
بگشوده پرم تا بدل از اوج نشینم
پرواز مرا از تو روا چون تو نیامد
ما خانه نجویم که خود خانه بدوشیم
احمد خبر از صبر و رضا چون تو نیامد

آخرین نکته

جان نیاسود و دل از درد بفریاد آمد
شعله ای بود که در آتش بیداد آمد
سنگ سختی بویا نقش رخ یار گرفت
تیشه بیهوده برخساره فرهاد آمد
نرگس از دیده بمستی ره صد عاقل زد
سرو با دست تهی فارغ و آزاد آمد
دل خونین که به لعلش ز تشابه گیرند
بی سبب نیست که در حلقه صیاد آمد
مرز خوبی و بدی در نظری جلوه کند
شادمان باش که این نکته ز ما یاد آمد
شب تاریک غم سوختگان همزه ماست
گرچه هر سوخته جان یک شبه دلشاد آمد
آخرین نکته بر دوست گشودیم ز دل
تا سرانجام از آن نکته به امداد آمد
در ملامت نکشم بار دگر این دل تنگ
که در این راه بسی عمر که بر باد آمد
در حقایق سخن پند ز احمد بشنو
رمز هر گفته او از دل و بنیاد آمد

روزی که تو رفتی بسم بار غم آمد

دیگر بخدا شادی ایام کم آمد

روزی که تو رفتی به جنون دل زد و بگذشت

هر روز و شبم بر دل مجنون ستم آمد

روزی که تو رفتی همه آسوده دلی رفت

آسوده دلی رفت و بهر دیده نم آمد

روزی که تو رفتی ثمر از درد گرفتیم

دیدیم که در خاطره ها بس الم آمد

روزی که تو رفتی افق تیره عیان شد

هر دست گزیدیم بما بی کرم آمد

روزی رسد آخر که ز جان غم بزدایم

خاموش شود ناله که در زیر و بم آمد

روزی رسد آن شوق بهاران رسد از راه

بینیم که آن بُعد جدایی بهم آمد

آری بخدا بارقه نور امیدم

با کوبه مهر بدل دم بدم آمد

احمد سخن دوست که در جوهر جان رفت

آهسته بلب هر رقمی در رقم آمد

زمزمه یارب

سجاده گشایید دعا بر لبم آمد

الهام بلب از دل اندر تبم آمد

سجاده گشایید به شیدایی جانم

بس گوهرم از کوکبه کوکبم آمد

سجاده گشایید به تدبیر و نشینید

در ناله جان زمزمه یاربم آمد

سجاده گشایید بمحراب صداقت

آن ماه رخ جلوه گر هر شبم آمد

دیری است که جانم به تکاپوی فتاده

خوننامه بنوشته از مکتبم آمد

مردار دلان رمز دعا را که نخوانند

خوانید و بجویید دعا بر لبم آمد

شب ناله احمد دل آفاق گرفته

ای دل به نوا باش که بر لب گیم آمد

سوختم از آتشی کز دل بجانم می زند
تا شرار حسرتم بر جان نهانم می زند
من خزان ها را بشوق عشق بر جان می خرم
آن بهاران گاه گاه موج خزانم می زند
تا گشایم دامنی از محرمی را سوی دل
میزبان دردِ سوداها بدانم می زند
باز می جویم بعالم همدمی یا محرمی
وا اسف پیکان هجران بی کمانم می زند
نال از دل های پر درد و در این شیدا دلی
خیمه های درد را بی سایبانم می زند
شور و حال موج دریا حالتی از حال ماست
از کران ها تا کران ها بی امانم می زند
خفته در آشفته‌گی آشفته خوابی دیده ام
خواب می بینم ولی بر آستانم می زند
تا سحر نالیدن مرغ شب از بی همدمی است
هر که می نالد نوا او هم زبانم می زند
شعر احمد شور می خواهد نه نظم سنتی
دل به آتش نه که آتش زان بجانم می زند

پیشتاژان ره عشق بجان می کوشند

در ره دوست بهر نکته عیان می کوشند

خواب در دیده مشتاق بافسون نآید

جمع بیدار دلان شعله زنان می کوشند

آخرین گفته بلب های دلیران اینست

که بجان در همه اقطار و زمان می کوشند

جان چراغی است که اندر ره دل می سوزد

دل شکوهی است که از عشق چنان می کوشند

برگ و توشه بکفی چون بنهد مفتی عشق

عاشقان در همه جا جلوه کنان می کوشند

سایه درد بدرمان نرسد در شب تار

چشم ها خیره اگر گشت از آن می کوشند

خانه دل چو شود جایگه شعله عشق

با دل شعله ور از خرد و کلان می کوشند

باور ماست که مردان ستیزنده دل

سر به پیمان ز کران تا بکران می کوشند

رهروانیم چو احمد ز ره مهر دلی

رهروان نکته زنان از دل و جان می کوشند

دلیم به شرم

چو آن عزیز به آفاق دل گذر نکند

فروغ دیده دل هم بدو نظر نکند

به آسمان وجود این ترانه می خوانند

کسی به قافله روز غم سفر نکند

به سوی باور ما هر چه بود خوش بگذشت

که از وداع دل آخر دلم حذر نکند

بدست خویش گرفتیم سردی دل و جان

ز شعله ها سر و جانم پر از شرر نکند

خطا نکرد بما جز خطای اهل جفا

به غم نشست دل اما بکس اثر نکند

زمین ز رشته نامردمان به ناله رسید

و گر به روز بلا سعی بی ثمر نکند

زمان به قامت سرو چمن بخون غلتید

غرور رفته ز دل میل بحر و بر نکند

تو نکته بین به هنرمند آستان هنر

که چشم بی هنران رخنه در قمر نکند

دلم به شرم ز احمد ترانه ها بشنید

گهر شناس مگر میل بر هنر نکند

در دلِ عاطفه ها

آفرین بر سخن دل که به تدبیر تو بود
هر که دیدیم بهر بند به زنجیر تو بود
تا سحر دردِ دل عشق بلب ها می رفت
تا سحر هر چه سرودیم به تقریر تو بود
باز کن عقده دل تا بکشم بارِ غمت
خامه درمانده که شوقش همه تحریر تو بود
گل شکوفا نشد الا که بهارش بنواخت
نقش ها بر دل ما یکسره تصویر تو بود
ما چه گوئیم که بر خاطره ها بنشیند
هر کجا شوق رود رشته تدبیر تو بود
عاقلان هم ره دیوانه به عالم زده اند
عقل بالید که خود یکشبه تسخیر تو بود
در دلِ عاطفه ها یک تنه جور تو کشم
دلِ احمد سخنی گفت که تقدیر تو بود

صدها سخن از درد بویرانه دل بود

صدها گهر اشک ز غمخانه دل بود

در آتش حسرت بدریغا همه ایام

با بال و پر سوخته پروانه دل بود

سودای محال است در این بادیه رفتن

این رسم و ره سالک دیوانه دل بود

صیدیم همه عاقبت از مرگ که بی شک

در هر طرف این قصه ز افسانه دل بود

بیدار دلان خاطر آسوده نجویند

هر جا سخن از آتش کاشانه دل بود

مستند حریفان که بمستی همه عمر

چون دیده گشودند به پایانه دل بود

گل واژه این نام به توصیف ننگنجد

هر گوشه گزیدیم به پیمانہ دل بود

چونست خدا را که لب بسته سخن گفت

آنجا که گهرها همه دردانه دل بود

در شعر تو احمد سخن عشق نهان است

دیوانه دلی در غم فرزانه دل بود

درس اول

خنده و گریه ما رمز نگاه تو بود
نگه عشق هم از لطف پگاه تو بود
من ز سَری شدم آگاه که در مسلخ عشق
جان فدا کردن یاران بگواه تو بود
روز جان باختن از حادثه دوری چه کنم
هر که دیدیم در این ره ز سپاه تو بود
آخرین نکته که گفتیم دل آتشکده شد
شعله های دل ما مایه ز آه تو بود
برگشاییم اگر عقده دل ساده دلی است
کین همه از شکن زلف سیاه تو بود
گنه و توبه ما جز ره آخر نرود
وای از دل ز گنه خوار و تباه تو بود
دفتر عشق گشودیم که در مکتب عشق
درس اول سخن از سختی راه تو بود
دل چراغی است فروزان که بدان ره سپریم
گر هوس ناک شود داغ گناه تو بود
شعر احمد سخن پرده آلام دل است
چه کند در سخنش شوق نگاه تو بود

شکوفه بار کن

نه از بهار بریدم نه از خزان که مرا بود
پیام دل بشنودم ز هر کران که مرا بود
ستاره های جوانی با آسمان چو نماند
کنون به قامتِ پیری کشم همان که مرا بود
شب سیاه و ندامت ز آنچه رفته ز کف ها
لهیب آتش سوزان ز هر گمان که مرا بود
زمین ز خاک بروید چو این گلان بهاری
بشوق خویش گشایم من آن نهان که مرا بود
شکوفه بار کن این جا تو از بهار خبر ده
ز غم کناره نما آخرین زمان که مرا بود
قرار دل که شدم بی قرار تا بستانم
بنام دوست نهم دل بدان امان که مرا بود
پرندگان بهاری به آسمان بکشانم
نگاه دیده همان طاق آسمان که مرا بود
به گل نظاره کنان عاشقانه دل بگذارم
جهان به خلوتِ جانان چو گلستان که مرا بود
بکارِ خویش نگیرم بجز ترانه دل
چو برگ سبز بهاران نهان بجان که مرا بود

کسوتِ ایثار

یاد بادا روزگاران یار بود
زندگی در شادی و پر بار بود
این زمین از لاله ها گلنار رنگ
آسمان در کسوت ایثار بود
خواب را بیداری از شب سایه زد
رازهای گفته خود اسرار بود
ناله ها فریاد بود و هم زبان
غم بدل بنهاده را غمخوار بود
یک حکایت صد روایت ریشه اش
ریشه ها در ریشه ها مسمار بود
مرکب جولان سپهر فکرمان
از فروغ دیدگان ستار بود
سرزمین ها بوته های مهر داشت
دشت سر سبز و گل گلزار بود
زندگی ها مایه از غوغای دل
سرو در دامن گل بی خار بود
پر طراوت جوی ها و رودها
از شتاب زندگی آثار بود
می تراوید از دل احمد سرود

این شکوه زندگی دوار بود

ص: ۱۲۸

اشک در چشم چو چهر یار بود

دل شتابان با رخ دلدار بود

چشم آهویم بمژگانم زده است

قیدها بر گردن از زنار بود

گر مرا در سلسله آورده است

رشته گیسوی او در کار بود

آه ما شد شعله های روزگار

چشم در سودای او بیدار بود

بی خیالی های عالم زین ره است

کین ره پیچیده هم دوار بود

پیش از اینم فرصتی نامد بکف

اندرین معنی دلم غمخوار بود

مست بودم هر کجا در مستیم

هرچه دیدم خانه خمّار بود

این گریبانم چو شمع سوخته

گرچه این دل مخزن اسرار بود

خود شکن احمد رها از بند باش

دل چو خود را بشکند با یار بود

حدیث توبه

دیشب بجز خروش ز اشکم خبر نبود

جز آه سرد سینه ما تا سحر نبود

دیشب زلال خاطر ما بود و حسرتی

دیگر خبر ز خوردن خونِ جگر نبود

دیشب حدیث توبه به لب بود و التجاء

با ما ز ما و من، دل شیدا دگر نبود

دیگر اثر ز خوردن و بردن فسانه بود

دیگر ز باغ و ملک و فریبنده زر نبود

هنگامه بود و جز سخن حق سخن نرفت

دیگر ز ظلم و زور بچشمان اثر نبود

جز بوی یار هرچه گرفتیم بو نداشت

جز عشق یار هرچه گرفتیم بر نبود

دیشب خشوع رفته ز دل شد پرنده ای

اشک یتیم و خنده زرین کمر نبود

در دیده خواب بود و قیامت بدیده ها

هر کس بجان خویش بجز درد سر نبود

دیشب چو خواب دیده احمد گرفت اوج

جز در گه و دود دری مختصر نبود

سوزِ درون

دوش در خلوت دل آه بلب آمده بود

شعله ای در دل تاریکی شب آمده بود

برگرفتم نهالی ز سرآغاز خزان

که بس انگشت بلب ها به عجب آمده بود

سوختم تا گهر اشک برخساره نشست

کز دل سوخته خون نامه تب آمده بود

سخنی گفتم و چون مهر سکوتم بشکست

آن لب دوخته از عشق بگپ آمده بود

آن مسافر که به شهر دل خود بود غریب

دست پرورده اوصاف و لقب آمده بود

از من این نکته بفریاد زمان یاد کنید

بی نسب رفته به تفسیر نسب آمده بود

یاد باد آنکه به عریانی ایام گذشت

وندین کار نه زنجیر قصب آمده بود

دیده تا حادثه دهر چنین دیده بما

ب...Sj...نیست که این جان بادب آمده بود

آه احمد همه از سوز درون مایه گرفت

وای بر دل که بدین آه و تعب آمده بود

آسمان یک رنگ

آسمان گر سال ها يك رنگ بود
فكرها در كسوتِ فرهنگ بود
سروِ باورها بسبزی رو نمود
يا جبين ها صاف و بي آژنگ بود
سايه بان ها زير چتر مهرها
نغمه ها را شادی و آهنگ بود
بر ستيغ كوه های پر غرور
بال ها بگشوده و شبرنگ بود
دست های مهر با دل های پاك
همرهي ها صاف و بي نيرنگ بود
می گشودم دفتر شعر دگر
می سرودم نغمه تا خون رنگ بود
ای دريغا آسمان يك رنگ نيست
هر كه را ديدم به دل ها تنگ بود
سروها بي همدلی و زرد رنگ
زندگی ها در سكوت و ننگ بود
كاشکی احمد فروغی دل پذیر
كاش دل ها بي غم و نارنگ بود

بسوی عشق گشودیم باورِ دل خود
بشوق یار گرفتیم ساغرِ دل خود
باوج بندگی از نقشِ دل اشاره کنم
که آن جمال گذارم برابرِ دل خود
به غافلان زمین شرطِ عشق را بنما
چو برکشند خیالی دگر برِ دل خود
لبم بشکوه گشاید که دل خطا نکند
که درد خویش کشانم به آذرِ دل خود
غرامت است اگر با تو من وفا نکنم
بدین بهانه که گیرم سراسرِ دل خود
حریفِ مجلسِ رندان شدیم تا نکشیم
برغم حادثه‌ها زخمِ منکرِ دل خود
مگر به خلوتِ دل می رسند اهلِ صفا
که بر فشانده بایثارِ گوهرِ دل خود
بشوق خویش گر این راه مانده در سپریم
گشاده ایم ز دستِ وفا پرِ دل خود
نبردِ زندگی احمد بهانه می زندم
که شورِ عشقِ فشانم بباورِ دل خود

بایمردی های عشق

عشق دیرین بر دل ما می رود
چشم مجنون سوی لیلا می رود
سر بشیدایی رود تا شهر عشق
همچنان شیدای شیدا می رود
نیش خارم در لقای کعبه ای
می خراشد دل که در پا می رود
برگ زردم در خزان زندگی
بر زمین افتاده پیدا می رود
تا بشیرین داده کامی از شکر
تیشه خونین به بالا می رود
بر فراز شاخه اندیشه ها
تابش خورشید فردا می رود
گوهر اشکم به امید از فلق
در کلام از لا و آلا می رود
دیده گر بر گیرم از رنگین پران
سوزه زارانم به یغما می رود
آفرین بر پای مردی های عشق
کاین چنین بر جانب ما می رود
بیشه از شیران چو خالی می شود

از شغالان بانگ غوغا می رود

تا باحمد مستی از چشم تو شد

مستیم دیگر ز صهبا می رود

ص: ۱۳۴

دلبر اگر جفا کند دل به غم آشنا شود
غم بدلم چو خانه زد لب ز سخن جدا شود
سوخته جانِ هر عزا یکسره دل فسرده است
خنده بلب نمی زند آنکه سرِ عزا شود
با همه آتشی که زد هجر تو بر دلم کنون
رخ بنما که زین نشان دل ز غمت رها شود
مهر کسی دگر بما دل نکشد بیر چنین
خاطر مهر تو اگر با دل من خطا شود
تا سخنِ ترانه ام نغمه عاشقانه ام
رنگِ دلم بخون زند ناله دل ندا شود
باز هوای دلبران آمده در سرم که تا
سرّ درون سینه ام بر همه بر ملا شود
هیچ کسی که دم نزد تا سخنی ز عشق بود
رسم و جنون عاشقی چون ز لبم سوا شود
در دلِ بحر بی کران موج حوادثم برد
گر تو رها کنی مرا امن گهم کجا شود
بر سرِ احمد عاقبت بالِ همای می رسد
بخت شکفته دلم رایحه اش بما شودم

بیا که لحظه ای از غم دلم نهمان نشود

بیا که داوری دل به این و آن نشود

حکایتی است مرا با تو گویم و بروم

که در روایت دل گفته ها گمان نشود

بشرط اوج ندامت قیامتی ببریم

براهِ دوست بجز راهِ کاروان نشود

ز اتفاق دل و دیده خود رهی سپرند

چو دیده فرصتی آرد که دل غمان نشود

گر این غرامت جان بر شکایتیم بنهم

دگر بهانه دل ها به آسمان نشود

به کهکشان برسان نورِ اوجِ پاکی دل

که کوی دوست نشان جز به لامکان نشود

ز هر که می شنوم قصه مکرر دل

چرا که قصه تکرار خود بجان نشود

نهاده ایم بدامان گلانِ وحشی زرد

عنایتی است که در زردی خزان نشود

بهار و احمد و غوغای عاشقانه دل

خدا کند که دگر باره در فغان نشود

دلِ غمین

ترانه های شعر من ز غم جدا نمی شود
که جز دل غمین مرا گره گشا نمی شود
به هر طرف که رو کنم دلم شکسته تر رود
در این زمانه از وفا کسی فدا نمی شود
خراج ملک آبرو حیای چهر ما بود
وگرنه در دلِ حیا کسی رها نمی شود
غمی دوباره می خرم که همدم شراره ها
دلم بجز بسوز خود که آشنا نمی شود
کلامی از وفا بگو که سر بدار عاشقی
که بند دار زندگی جدا ز ما نمی شود
بحسرتم که در شفق چو غرقه کرانه ها
ز موج بی وفایی ام بجز خطا نمی شود
حریم آن حرم بما نموده راز زندگی
بگوش محرمان دل اگر نوا نمی شود
من از خدا طلب کنم که روزگار هجر من
بانتها رسد که غم دگر روا نمی شود
گشودم این ترانه را ز شعر احمد این زمان
که جز بسوزِ جان او ترانه ها نمی شود

هر سوختنی

هر سوختنی آتش افروخته خواهد
هر جا سخن از درد شود سوخته خواهد
تا آنکه سفر کرده باغوش تو آید
شب ها گهر چشم بدر دوخته خواهد
چون جان بره دوست فدا کردم آمد
دل گفت سرشکی ز من اندوخته خواهد
تا بار دگر ذکر و دعایی بلب آید
ما را سر پر شور دعا توخته خواهد
در مکتب عشاق ز اسرار الهی
اوراد و رموزی دگر آموخته خواهد
دل سوختم اما نگرفتیم نشانی
در سوختن احمد دلی افروخته خواهد

غم به غمخواران صلایی می دهد

گریه بر چشمم ندایی می دهد

می کشد ما را بیاد روی او

سروستان را نمایی می دهد

لاله می گرید بکوهستان غم

بر گل ماتم هوایی می دهد

می فشارد قلب ما را درد او

درد ما را تا دوایی می دهد

گر بهاران در رسد بی روی گل

کی گل بستان صفایی می دهد

سیل غم بنیان صبرم می برد

در جهانم بی وفایی می دهد

سوگواران را به هر هنگامه ای

اشک خونین آشنایی می دهد

آه سردم اشک خونین پرورد

کاین نی محزون نوایی می دهد

در خیال احمد اندر موج شب

یاد او بر دل ضیایی می دهد

پرنده ها بیایید

پرنده ها پرنده ها بیایید

باشیان جان ما بیایید

در این زمان که هر کسی بگوید

کجا روم کجا کجا، بیایید

چو فصل سرد کینه ها بیاید

به برکه های پر صفا بیایید

پرنده ها زمانه در شتاب است

به سوی لانه پرگشا بیایید

پرنده ها به سفره های رنگین

به آب و دانه از هوا بیایید

به جنگل و بدشت سبز و خرم

یکی یکی دو تا دو تا بیایید

جهان به چشم دوستان ببینید

به الفت جوانه ها بیایید

به آسمان صاف کشور جان

بشوق دل ز هر سما بیایید

اگر پرنده ای بجای مانده

بیاری اش دل آشنا بیایید

ز حيله ها نشانه را بجوید

ز دام و حيله ها رها بيايد

پرنده ها با شيان احمد

به همره ي جدا جدا بيايد

ص: ۱۴۰

بنای قصر دل ها

دلم در انزوای خویشتن بر رنگ خون آید
زبان در کسوت ابهام همپای جنون آید
بهارا زنده کن گل را که شاید این دل خونین
بداغ و رنگ او از پرده غم ها برون آید
مرا در شهر رندان بی نشان خواهی نمی جویی
بدان آشفته بازار زمان آزمون آید
دعای جان مردانِ خدا در نیمه شب ها
بگرد کعبه مقصود در اوج سکون آید
نهانی می کشم بار دو صد جور و جفا آندم
که با شیرین بنای قصر دل ها بی ستون آید
گرم ایدل ز چشم انتظار دیده می پرسی
درین هجران و شیدایی زمستان ها فزون آید
محبت را به بند رشته اعصار کی بندند
چو دست مهر بی سودای اعصار و قرون آید
نوایی در ورای عالم انسانی ما هست
که در بیداری دل ها تکبر واژگون آید
سبک از خویشتن احمد جدا می رفت در معنی
جدایی بود و شیدایی که دل ها غرق خون آید

شب تیره ام را

خیال از تو گیرم کجا رو نماید

گرفتار مویت کجا خو نماید

زمستان نداریم بجز بی وفایی

نگارم اشارت به ابرو نماید

مرا زان عنایت بسودا کشاند

که لب بستگان را سخنگو نماید

قرارم بدل گر نخواهد بجانم

کمانِ دو ابرو بدین سو نماید

فدا گر کنم، جان خطایی ندارم

چو جان را فدایی بدلجو نماید

سرابِ وجودی ز لب تشنگانم

گذر از وفایم چه نیکو نماید

بیا تا نگویم ز دردِ جدایی

بدرمان چه حاجت که او رو نماید

مرا آرزویی بدل ریشه دارد

چو سروی که قامت لب جو نماید

به احمد تو جانی بدین زندگانی

شب تیره ام را به گیسو نماید

به غم نشستن دل شعله ای ز جان طلبید

بکوی دوست نوایی به آسمان طلبید

مگر به نافله عشق نقد جان بنهیم

که شرط ناله ما شاهد نهان طلبید

بانتظار نهادیم جان و دل که دمی

غرورِ خاطره ها شوق این و آن طلبید

گل وجود به معنای زندگی بشکفت

سرود بر لب ما رفتن خزان طلبید

بجان خرید سکندر حریم آب حیات

نشد میسر و دل بهره فغان طلبید

کرم نما و بما رمز عشق را بنما

که درد عشق دوایی ز عارفان طلبید

بصدر محفل رندان برندیم به نشان

چو از نهایت رندی دلم نشان طلبید

زمانه می برد آخر شکوهِ خاطره را

که شوق خاطره ها آتش زمان طلبید

نگفته ایم باحمد که غم نشسته بجان

چو در کرانه غم ها غمی بجان طلبید

بارِ دو صد بلا بجان می توان کشید

دل را چنین به دردِ نهان می توان کشید

ای خوش نشان تو دل بکجا می کشی ز ما

طاقت گرم نبود چه سان می توان کشید

برچیدم این بساط که آسوده تر شوم

حالی بیا که جور جهان می توان کشید

سر تا سر وجود گر از ناله پر شود

وانگه در این دیار فغان می توان کشید

ما را خیال روی تو اینجا میسر است

در خوف خویش دردِ گمان می توان کشید

بیداد بر دل ما بخطا می زنی تو هان

آن ناز توست زانکه بجان می توان کشید

صبرم چو مهر بر رخ آینه زمان

با نقش دیگر است که همان می توان کشید

پهنای آسمان به نمای ستاره ها

اشک چکیده را به زبان می توان کشید

احمد مرا ز خاطره ها محو می کنی

جان را در این میان به زمان می توان کشید

تا شب تار جدایی نشود بر تو سحر

نکند دیده مشتاق بجانانه نظر

بال پروازم اگر بی تو بدام دگر است

بکجا رو کنم آزرده من سوخته پر

بوداعی که برخساره خونین تو شد

داغ صد لاله پرپر شده ام داده خبر

دلم آتشکده مهر تو می جوید باز

که زمستان غم دوریت آورده بسر

تا ترا می نگرم از پس آینه دل

همه جا با تو بود شاهد م این دیده تر

چمن افسرده و دل مرده و مرغان بغزا

کاندرین بدرقه شد قسمت ما خون جگر

گل سرخم به سپیدی زده بی رنگی ما

تا بدین دایره حیران شده ام بار دگر

پی این قافله از روز ازل می گیرم

تا مگر آخرم آسوده کند شوق سفر

احمد از بانگ در آ در گذر یار نشین

که بدل می کندم دیده دلدار گذر

دیده تر

ترا با دیده تر دیدم آخر
بگوش جان سخن بشنیدم آخر
نگاهی سوی ما از چشم مست
ز چشمت من نگه بگزیدم آخر
مرا رندانه می سوزد دل و جان
نظر بر دیده تا بر چیدم آخر
گلستان جمالت خرّم آمد
چو بر جانم ز گل خندیدم آخر
نه سر دارم نه سامانی که بی تو
سرشک از دیده ها باریدم آخر
هزاران غنچه می خندد برویم
دلا گر چهره اش بوسیدم آخر
باحمد کی گشاید دیده ناز
نیازم را به نازش دیدم آخر

ای به چشمت شده ام مست بمستان بنگر

چو شکوفایی گل های گلستان بنگر

گر خزان یکسره پژمرده گل عشق مرا

دل ماتم زده را زین غم هجران بنگر

گل صحرائی شیدایی جان را که خرد

که بسودای جهان دل شده ارزان بنگر

گر نوازش نکند لطف نسیمی رخ ما

دل بدریا زده ام غرّش طوفان بنگر

ساکن کوی تو از عقل حذر دارد اگر

رسم دیوانگی ام در ره جانان بنگر

تا به تن پیرهن گمشده یوسف ماست

اشک خونین سحر بر دل کنعان بنگر

یاد بادا بسر و زلف تو و باد صبا

که بدین خاطره ام کرده پریشان بنگر

تا به رخساره ما عشق تو دارد اثری

رنگ زردی دمی از چشم پشیمان بنگر

دیده بیدار و من و احمد و شب های دراز

به نواخوانی جان از سر ایمان بنگر

آرام دل

از جلوه دلدار نشانی بمن آور
با لاله پر داغ بهارا سمن آور
روزی که بهاران رسد از راه دل من
در شوق و غرورم تو سرور چمن آور
بس خاطره درد که بر چهره ما بود
بر درد کنون خاطره ای بی محن آور
تا بال به پرواز گشاییم بدین دشت
ای سبزه نوخاسته عطر ختن آور
از نای ستمگر خبر حادثه ام داد
ای وای گرفتاری ما را به تن آور
آرام دلی بر دل خونبار زمانه
از دایره دهر مرا بی فتن آور
هیئات که ما را غم هجران بسر آید
با غمزدگان خانه غم را کهن آور
دیدیم بهارا که گل و لاله دمیده است
شور دگر از زمزمه ای بت شکن آور
احمد خبر تازه ز دل ها بستانیم
شیرین سخنا قصه شیرین سخن آور

روزهای در صفا یادش بخیر

مردمان با وفا یادش بخیر

رسم و آیین جوانمردی چه شد

دست های ره گشا یادش بخیر

بی تفاوت هر نگاه آشناست

شور و شوق آشنا یادش بخیر

آن طراوت های باغ و بوستان

خرمی های روا یادش بخیر

آن نوای دل پذیر و دلنشین

شادمانی های ما یادش بخیر

مهربانی ها زلال چشمه ها

از تکدرها جدا یادش بخیر

غنچه ها هم در محبت می شکفت

بوی عطر غنچه ها یادش بخیر

عقده غم جان و دل افسرده است

آن دل شاد رها یادش بخیر

شوق احمد آتش دیرینه است

کومه های پر صفا یادش بخیر

در اشک دل و دیده زمین را ز سما گیر

از ناله جانسوز ندا را ز صدا گیر

با سوختگان دردِ دلِ تازه زیاد است

هر سوخته را گو که خبر از دل ما گیر

ای دیده قیامت کنی امروز که ما را

صدها گهر اشک بدین شور و نوا گیر

دل گفت بیا تا ره میخانه بگیریم

غمخوار چو آنجاست تو رو راه روا گیر

ای نامده یک روز بفریاد دل ما

امروز بیا سر زده و رسم وفا گیر

موریم و سلیمان علیه السلام چو نوازد سر و جان ها

پس راه در خانه اصحاب صفا گیر

آن بادیه پیمای ره عشق کجا رفت

ما را ز چه گفته است که رو راه جدا گیر

چون هست چرا نیست ز مردانِ خدایی

ای دل تو به آخر ره بی چون و چرا گیر

احمد بدل این آتش پر شوق فکنده است

ای شعله جانسوز مرا بهر خدا گیر

بمن و دل، غم تو یار قدیم است هنوز
لحظه ها در همه جا سرو مقیم است هنوز
تا گرفتاری دل همره غم پویه کند
لحظه ها را دل غمگینه ندیم است هنوز
سوی آسودگی آر دل نرود یک سرِ مو
باز در قالب غم بر سرِ بیم است هنوز
صورت مسأله ما همه جا دام بلاست
دل گرفتار چو شد باز بسیم است هنوز
ناامیدی بدل آلوده نشد می نگریم
که خدا در همه اوقات کریم است هنوز
باور ماست که در شعله مرا می سوزد
دست تقدیر که با شعله سهمیم است هنوز
نتوان گفت که بی بوی بهار آمده است
هر بهاری که رسد عطر و شمیم است هنوز
غمِ دل سوختنِ بال و پر مرغ چمن
این حدیثی است که در پرده عظیم است هنوز
قسمت ما غم دل بود که احمد بگرفت
این نشانی است که دلدار نعیم است هنوز

پا خیز

تا خوش سخن از عشق بگوییم پا خیز
تا نگسلد این سلسله ایدوست ز جا خیز
در بجزوچه شوق نبردیم سرا پا
تکبیر زنان یکسره از روی صفا خیز
ما خود سخن از خویش به بیهوده نگوییم
عشق است در این مرحله با ما بویفا خیز
از تندر یاران بدل نیمه شب رزم
صد شعله پا گشته تو در شعله روا خیز
آسوده دلی را نپسندیم تو از خصم
آماجگه تیر بلاها ز بلا خیز
سرو قد یاران که در این خاک بخون است
هم دردی دیگر طلبد دل به دعا خیز
مردانه گشاییم ره میکده عشق
با جام دگر کوه ندا را بصدا خیز
خوننامه یاران بکف دلشدگان است
آن چهره خورشید لقا را بسما خیز
ذکر سحرم جلوه گرم از رخ او کرد
احمد تو هم آخر بسراپای پا خیز

با زمزمه عشق گشودیم پر خویش
بردیم در این سیر دلی همسفر خویش
بر خاطره ها بارقه نور فشاندیم
غوغای زمان را زده بر گرد و بر خویش
با اشک غریبانه بدین دیده پر خون
انگشت نهادیم به پیرانه سر خویش
آن روز که بی مایه به پایان برسانیم
بیهوده دوانیم سراب نظر خویش
آسوده نشد آنکه بسودای دل آمد
پیدا و نهان می زند آخر خطر خویش
آمد خبر اینجا که در میکده عشق
آهسته گشودند نهان بی خبر خویش
بر دادگه عدل الهی دل خونین
می رفت که تا سر بنهد بی اثر خویش
جان باختن بی دل بشکسته حرام است
جان باختن اینجا چو نماید ثمر خویش
احمد نگشا راز دل آسان که به تقصیر
دلسوخته بر خویش گشاید شرر خویش

ترا که گفت

بیا و مستی این باده را بجان درکش
بیا و چتر محبت ز عشق بر سر کش
بیا که خانه دل از شرار می سوزد
بیا و دُردی دیگر بجای دیگر کش
زمانه خنجر تیزی به سینه مهر است
بیا و خانه بیداد را به آذر کش
خزان زندگی آر سوی نوبهار رود
تو هم بیا و بدین نوبهار زیور کش
ستاره ای تو به بختم به آسمان وجود
به نور عشق مرا جلوه های انور کش
دلم ز مستی دور از دو چشم تو گم باد
خمار باده ندارم باوج دل پر کش
مرا خیال به شوق و ترانه می آید
بیا و شوق دگر باره ام مکرر کش
ترا که گفت که دل بی رخت قرارش هست
قرار رفته ز دل بی قرار در بر کش
عذاب آمده در جان ز طاقتم بیرون
گلی ز باغ به احمد به گلستان در کش

از اشک دمادم

پژمرده گلِ باغ صفا آب دهیدش
بار دگرش آب ز مهتاب دهیدش
تا خاک در میکده را دیده ببوسد
مستانه بکف باده عناب دهیدش
تا نای دلم ناله جانسوز سر آید
از اشک دمادم گهر ناب دهیدش
رفتیم و ندیدیم رخ یار عزیزی
جان تشنه مهر است ز دل آب دهیدش
آرام نداریم چو سیماب بیک جای
جان است و ز دل نکته ز سیماب دهیدش
تا دیده به بیداری شب های دراز است
از عکس رخ یار شبی خواب دهیدش
این باده بمستی نکشد دل شدگان را
احمد غم ما از دل بی تاب دهیدش

خداحافظ

تو ای غرور ز صهبای جان خداحافظ

تو بال عشق به هر آسمان خداحافظ

تو ای بهار به معنای وسعت تاریخ

تو شاهد عاطفه عاشقان خداحافظ

تو خاطرات جوانی به لحظه موعود

سرود معرفت بی گمان خداحافظ

تو ای ستوده جان ها به غمگساری ها

مرا بخلوت دل ها عیان خداحافظ

خروش بر لب ما روزگار شادی بود

مرا چو نیست ز شادی نشان خداحافظ

دل از غروب کناری نشسته همدم غم

درین خیال چه ماند نهان خداحافظ

بگوش خویش شنیدیم ما ترانه درد

کنون که درد رسیدم بجان خداحافظ

تو بر خزانه دل امن روزگارانی

گرم ز شوق نماند امان خداحافظ

گر این ترانه باحمد غم دوباره دهد

غم بهار چه داند خزان خداحافظ

دلَم از عشق تو شد در بدر ای جان فراق

تا بود دوری تو هر شبه مهمان فراق

خاک کویت چه کنم سرمه چشمان به عبث

که بشوید گهر اشک پشیمان فراق

چو زلالم، غم تو تیره کند چشمه دل

سرم آزرده کند این غم حرمان فراق

شعر خونین مرا تحفه به یارانم بر

که بجای تو برم تحفه الوان فراق

کاروانی بوداع سر شوریده رود

که گرفتاری ما را زده پیمان فراق

شهر یاران و گل عشق و لب خاموشم

بمن آورده تمنای پریشان فراق

گل عزیز است و ملامت نپذیرد چو دلَم

که مرا همدمی اوست به ایوان فراق

باورم را به تماشای رخت مژده دهم

تا بدانی که چه سان خون شده چشمان فراق

احمد از درد دلی ناله کند کاو پی دوست

نرود در پی انگیزه مستان فراق

شراره بار چو شد جان ما ز آذر عشق

بجز به عشق نگیرم کسی بباور عشق

بنای مهر و محبت گذارم از دل و جان

چو غیر دوست نشد شاهدهی برابر عشق

ازین دیار دلم جای دیگری نرود

که خون حسرتم از دل شود به ساغر عشق

بیا که بار دگر شرط عشق بر شمیریم

پرِ غرور بسوزیم سوی کافر عشق

رهم جدا نشود از مراحل ازلی

که هر زمان بسرایم سرود خاور عشق

نماز خون به اذان تا ز دل اقامه کنیم

بیا که نسل زمان را کشیم در بر عشق

سحر دمید و گلِ لاله جلوه ها بنمود

که ژاله بار کند قامتِ سراسر عشق

نه اتفاق بود جان فشانی ره دوست

چو خود به پیش رود مرد ره به پیکر عشق

غریب شهر چو احمد نشد جدا ز وفا

شراره بار شدش جان و دل ز آذر عشق

جان چو از شوق وضو ساختم از کوثر عشق

دل به وجد آمد و بگرفت نم از پیکر عشق

بر در می‌کده فریاد ز مستان نشنید

آنکه در مستی دیرینه کشد ساغر عشق

سر بیالین ننه‌د سالک بیدار زمان

تا در آغوش نگیرد ثمر از باور عشق

آفتاب رخ یار است که بر دیده دمد

چشم بگشا دلم از شمشیر خاور عشق

حیله بر ما مزن ای مدعی از قالب درد

ما همان درد کشانیم بدور و بر عشق

ناز خوبان همه در اوج نیاز دل ماست

غم نگیرد سر پر شور ز بام و در عشق

جان که شد فدیه به شوق قدم یار عزیز

از دل سوخته بگرفت کنون آذر عشق

همره قافله از پیر و جوان همسفرند

در جنون می رود این سلسله تا محضر عشق

خط خون بود که احمد سخن از دل بگرفت

تا بگوید به عزیزان غم سر تا سر عشق

این غبار غمم از چهره ببر کاملِ عشق
تا بشوق رخ تو حل شوم مشکل عشق
هر که دیوانه تر آمد سلامت بگذشت
در جدایی بکشان ای دلم از عاقل عشق
رازی از چشمه چشم تو بما نکته زند
تا عیانم کند آن نکته ز آب و گلِ عشق
پرده برگیر مرا تا بجمال تو رسد
دیده خسته آشفته در ساحل عشق
خود شکستیم در این مرحله با دست دعا
ره گشودیم در آن مهلکه مقتل عشق
نرم نرمک ره میخانه به عاشق بنما
تا پریشان نشود مستِ ره مایل عشق
حرفی از دفترِ شوق غزل عشق بگو
تا بماند به جهان این سخن قابل عشق
عشق را سالک این مرحله تا دید شناخت
کشته عشق بفرجام دهد حاصل عشق
شعر احمد سخن عشق بود از دل او
سخن از دل چو رود بوسه زند بر دلِ عشق

هر گه مرا به تیر زند از کمان عشق
دل را کشد به مهلکه بی امان عشق
سودای عشق اوست که ما را بخون کشد
خاطر حزین مکن که شدم میهمان عشق
زین غم گذار من نه که از کوی دلبر است
پرواز بی غرور شد از آسمان عشق
دودی که چشم قافله را تیره می کند
از سینه من است ز دردِ نهران عشق
ما را مگو که چشم دلم سوی او نشد
در راه عشق می بردم کاروانِ عشق
رفتیم و باز خاطره ها زو جوانه ها
آنجا که دل بود ثمرش گلستانِ عشق
دامان زندگی همه یکسر غرور بود
دردانه سرشک چو آمد نشان عشق
بر آسمانِ آبی دل، رنگی از وفاست
با ما سخن بگو تو هم آخر ز جانِ عشق
احمد خیال توبه ندارد ز عاشقی
او می رود ز راه زبان با بیان عشق

عالم آرای جهان

باورم از گل دردم زده رنگ
که بکامم رود این گونه شرننگ
تا مرا مهلکه از عشق تو شد
چه کنم دامن صبرم شده تنگ
نرود جز به تمنای تو دل
نکند لحظه پندار درنگ
کمر همتم آر بسته شود
شوم آسوده ز دل های چو سنگ
دم آخر دم امروزه ما
دم امروزه ما بر سر ننگ
عالم آرای جهان نور تو شد
جلوه ها گیرم از آن نور خدنگ
چه کنم دل بمدارا نرود
که به گرداب در افتاده نهنگ
کوچ این قافله در بی هدفی
کرده آهننگ و در آیم ز آهننگ
احمد آسوده دلان را حذری
که دگر تیغ زبان را زده زنگ

سرو نالید که با دست تهی آمده ام
قامت آزاده و چون خاک رهی آمده ام
غنچه خندید که من نیز به آزاده دلان
با دلی شاد به حسرت نگهی آمده ام
آن گرفتار قفس ناله کنان قصه سرود
من بدین دامگهم بی گنهی آمده ام
واله عشق که فریاد زمان ره سپرد
ذکر او اینکه من از بارگهی آمده ام
خوش درخشید بافاق رخ یوسف و گفت
لطف حق دیده ز اعماق چهی آمده ام
زاد و توشی بکفش نیست ز مهتاب رخی
توشه گیرد که بهمراه مهی آمده ام
شب تاریک گنه بار گرانم که کشد
من بامید ز چشم سیهی آمده ام
با دل غم زدگان او چو مدارا می کرد
غم بدل گفت که از جور شهی آمده ام
تا که این خانه تو احمد سر و سامان بدهی
غم بیجان پنجه زند گاه گهی آمده ام

لب گشودن ها

از حضور نخوت دل ها ز سردی سوختم

سوختم آنجا که بزم ناکسان افروختم

لب گشودن ها به نرمی بر شکایت ها رسید

زین جهت لب را بسختی های عالم دوختم

در بهای خون دل خوردن نگاهی دل طلب

من که جان را در نگاه آشنا بفروختم

تا بیایی بس گلستان در خزان غم رود

نکته ها زین ماجرا از جان و دل آموختم

ناله ها را ده جوابی ای توأم فریادرس

ز آن تغافل دین خود را سال ها من توختم

گر درین سودا زر سرخم بکف نآمد ولی

اشک های سرخ در دامن بسی اندوختم

شرح احمد را ز چهر زرد عالم گیر بین

آتش درد است و جان را در شرارش سوختم

خطا کردم

خطا کردم که بی دلبر نشستم
به گلزاران بی زیور نشستم
مرا دل بی جمالت ناله دارد
امانم ده که بی اخگر نشستم
دلِ عاشق کجا آسوده باشد
فسوسا در غمش آخر نشستم
بکوی مهربانی ها گذر کرد
نه بخت مهربان بر سر نشستم
عزیزان را بشوق آرزوها
به باغ آرزو در بر نشستم
زمین اندر تب بی تاییم بُد
زمان را چون شفق احمر نشستم
به اوج ناله هایم در سحرگه
خدنگ جان ستان در بر نشستم
چو آهنگ درایم می کشاند
بدین باور نشان بر در نشستم
ز احمد بی نشان آشیانی
صبا را بر ره دیگر نشستم

زخمِ تیشه

بزخمِ تیشه پریشان بخویش می پیچم

بدرد آمده بر جان پریش می پیچم

من آن زبانه سردم ز آتشی بی دود

که در حریم زمانه ز خویش می پیچم

بصد امید سرودم ترانه دل را

بصد فسوس که از قلب ریش می پیچم

نظاره کرد مرا چشم مست خمّاری

بلا فکند بجانم که بیش می پیچم

خزان بکسوت حقّ جلوه ها بما بفروخت

ز گرگ حادثه بر خود چو میش می پیچم

بیا و با غم ما آشنا دمی بنشین

چو غمگسار شوی کی ز نیش می پیچم

بدین بهانه ز احمد ترانه ای بر خوان

که در حماسه تو مهر پیش می پیچم

ز درد آمده بر جان ز دیده خونبارم
سحر دمید و منش اشک چشم بیدارم
چمن بزردی خود ژاله بر رخ آورده است
ز شرم خویش چه نازد عرق بر خسارم
زمین که دانه ایام بر نهاده بدل
بشوق جان بنشانند گلان بی خارم
سرود بر لب ما هم ترانه درد است
بهر نشانه ز دل شعله های در نارم
زمانه را چه پسندم به آشیانه غم
به بال خسته به پرواز دل بازارم
به عهد خویش نهادیم برگی از ایمان
که تا ابد به طراوت نهد سپیدارم
خیال خام دلم با صبا هم آواز است
چو باد می برد آنجا صفیر پندارم
چو سرو سبز خزان دیده دل به غوغا نه
که من فدای دو چشمان خواب بیمارم
بشرطِ عشق نهد رمز کار خود احمد
چو این نشانه بهر جا ز خط دل دارم

یاران وفارا

یارب چه شد امروز وفا نیست بعالم
یا هست ولی بر دل ما نیست بعالم
آن روز بما این سر سودایی دل بود
امروز بما غیر جفا نیست بعالم
خونین دل ما بود که بر هر طرفی رفت
ای وای که مردی ز صفا نیست بعالم
خونابه چکان دیده اصحاب وفا شد
جز غم بسراپای روا نیست بعالم
من بودم و هم عهدی یاران وفادار
دل بود و وفا کان بخدا نیست بعالم
ما را سر دیوانه بدین وادی درد است
درد است که از ریشه جدا نیست بعالم
این خامه به رنج است و به گنجی نشیند
کانرا بجز از موج خطا نیست بعالم
رندند حریفان و در این سیرت آدم
این شیوه پسندیده بجا نیست بعالم
گفتیم خطا رفت خطا بود خطا کرد
جز ناله پر درد صدا نیست بعالم
یاران وفا را بجفا می کشد این درد

آخر چه شد امروز وفا نیست بعالم

احمد به گلستان ز نسیمی خبری نیست

دل را خطر از باد شتا نیست بعالم

ص: ۱۶۸

نگشاید خزان را پر و بال

تیرِ جان دوز کمان را پر و بال

نگشاید در خانه درد

که زند درد بجان را پر و بال

مرغ پر بسته باغ و چمنم

که شکسته است غمان را پر و بال

نه مرا دست رسی بر دلِ دوست

نه دلم اوج عیان را پر و بال

گذرم بر تو بسودای محال

به نمایم نشان را پر و بال

ره این بادیه نقش رخ ماست

نشاسیم نهران را پر و بال

به غلامی که برد یوسف ما

گو که بسته است جهان را پر و بال

غم این دیده غمم افزوده است

ندهم بی تو کسان را پر و بال

دلِ احمد خبری تازه گرفت

که گنم خارِ گمان را پر و بال

یاد شباب

آسوده دلی نیست که گوید سخن از دل
یا بگسلد این رشته درد و محن از دل
پیدا نشد امروز کسی کز دلِ پر مهر
در باز کند چون گل و باغ و چمن از دل
ما خاک در میکده را سر مه نمایم
تا چشم ببیند گهر آن دهن از دل
هر سنگ بدلجویی ما در سخن آید
تا غرقه بخون است چنین کوهکن از دل
این دل شکنی شیوه مردی برد از یاد
فریاد بدین شیوه و آن دل شکن از دل
آغوش بهاران همه گل پرورد از مهر
از سوسن و از نرگس و پر یاسمن از دل
چونست که از باد خزان می رمد ایام
آسیمه سر و زرد رخ و نوحه زن از دل
از یاد شبابم شررم سوزد و دانم
ما را سخنی نیست بجز تاختن از دل
در کوچگه آهنگ حزینم چو بخوانند
از خویش برون می برد این ما و من از دل
حیف است که ره توشه به انبانه ندارم

درد است در این لحظه بجان و بدن از دل

احمد به تمنای تو آسوده دل آمد

آسوده دل او نیست که گوید سخن از دل

ص: ۱۷۰

در آینه چون خود نگرم وای بحالم
کافور عیان موی سرم وای بحالم
گفتند که صد چین به جبینم بنشسته
سوزانده دلم این خبرم وای بحالم
هرچند که شاگرد وفادار شبایم
برگشته جهان در نظرم وای بحالم
دیگر سخن از خاطره با من تو نگویی
بر گوی دلا از سمرم وای بحالم
می بینم و می بینم ای مرغ غزلخوان
در صحن چمن نوحه گرم وای بحالم
دل شادی ایام کجا رفت کجا شد
خونینه دلم می گذرم وای بحالم
در صفحه شطرنج زمان نیست مجالی
از هر طرفی در خطرم وای بحالم
هر گوشه گزیدیم به آفت زده ایام
بنشسته بلا تنگ برم وای بحالم
احمد غم پیری غم یک روزه نباشد
بگرفته غمش مختصرم وای بحالم

هرگز مباد

با کید دشمنان بخطا می رود دلم
بنگر که از کجا به کجا می رود دلم
خاموشی زمانه بدردم نهفته است
با من سخن بگو که جدا می رود دلم
دیدي که انتظار به بندم کشیده است
ما را بهر خطا به بلا می رود دلم
در کار روزگار نه چندان هنر بود
گفتم که از وفا به وفا می رود دلم
هنگامه بود آنکه بما یک نظر نکرد
خاطر روا کند چو روا می رود دلم
بگذارم این سر و اشکی بریزمت پیاپی
هرگز مباد آنکه سوا می رود دلم
حال و هوای میکده از ما توان گرفت
بیگانه کی شود چو رها می رود دلم
آگاه باش و ز دل خونین نظاره کن
از شوق جان من بسما می رود دلم
می سوزدم شراره که موجم بهانه است
هر جا روم چه مست وفا می رود دلم
عهدی ببند آنکه با آخر وفا کنی

پیمانہ ریز میکده ها می رود دلم

احمد ز خانه ها گهر اشک می رود

با یاد دوست سوی بقا می رود دلم

ص: ۱۷۲

سرود مردم دانا

به غیر آنکه به خوننامه ات کشیدم دل
ترا ز خویش نپنداشتم نه دیدم دل
بدین سرای که جانم بهار می جوید
گلی بداغ چو برداشتم رمیدم دل
در آن دیار گرم لطف یار شامل هست
بدین امید گذشتیم چون رسیدم دل
سرود مردم دانا بلب نهفته بود
گرم قرار ز جان رفت برگزیدم دل
ستاره بار مرا دیدگان ز دست دل است
که در نهان نشدم راز تا شنیدم دل
مرا بخاطره ها دل عجول تر آمد
چو صبر خویش نمودیم خوشه چیدم دل
خرابه دل ز ستمکار روزگاران شد
که در خرابه ایام غم خزیدم دل
مگر بخانه جان رمز کار ما فاش است
چو این قبای ندامت چنین بریدم دل
سرم به سروری اهل دل فرود آید
چو زین نگاه به احمد دهد نویدم دل

از جوانی ها جدا آمد دلم
گوشه گیری بی صدا آمد دلم
رهروی گمگشته در صحرای غم
در غروبی غم فزا آمد دلم
با فروغ اختران شب فروز
در وفاها آشنا آمد دلم
در کلام بی صدای عاشقی
در لهیب شعله ها آمد دلم
مرد میدان صداقت تا شود
هم نشینی با صفا آمد دلم
بگذر و بگذار چون آسوده تر
غنچه ها را دل گشا آمد دلم
خود درین سودا بخاک کوی دوست
در شکوهی جان فدا آمد دلم
با بهاران عهد و پیمان بسته است
سیزه زاری در نما آمد دلم
برگ این دفتر ز احمد می ستان
چون ز شوقی در نوا آمد دلم

با تو مدارا نکنم راه خطا رفته دلم
دل بتو شیدا نکنم راه خطا رفته دلم
رسم وفاداری ما با تو سر یاری ما
گر سخن افشا نکنم راه خطا رفته دلم
چون تو نشستی بدلم راه دگر بسته دلم
حرف تو اصغا نکنم راه خطا رفته دلم
بار دگر بهار را جلوه چشم یار را
گر بخود القا نکنم راه خطا رفته دلم
شعله به آب می زخم دل بسراب می زخم
عقده دل وا نکنم راه خطا رفته دلم
کودک خام خاطر غافل و لفظ قاصر
چون نظر آنجا نکنم راه خطا رفته دلم
خار ملامتم زنده توبه کنم چو بشکند
ناله و غوغا نکنم راه خطا رفته دلم
نغمه غم سروده ام بی غم دل نبوده ام
شکوه خدا را نکنم راه خطا رفته دلم
شعله باحمدش زده ز آن کشدش باسماں
هان به تو ایما نکنم راه خطا رفته دلم

کن رها دل

فدای چشم مستت کن رها دل

ز ما بگذر به شوق آشنا دل

گل زیبای ما زیباتر آید

بدل جویی که گوید مرحبا دل

صبا زان عطر گل بویان بمانده

چو می بوید ترا این پارسا دل

حکایت از دلِ خونین ما گو

که می شوید باشکی از وفا دل

جمال عالم آرای تو ما را

بگرمی می برد اندر صفا دل

سخن دانی بجز با دل چه ارزد

سخن گویم بدرد مبتلا دل

پشیمان نیستم جانا که گفتم

جدا از تو جدا خواهم جدا دل

شب هجران بروز وصل ماند

گرم آید خیالی در بقا دل

نگویم نشنوم حرفی دگر بار

سخن گر خواهم اکنون از خدا دل

زمانه می برد ما را بموجی

ز طوفانی که می گیرد بما دل

نه احمد را مجال گفتگویی

نه آرامی از این شور و نوا دل

ص: ۱۷۶

خطر دهر

ای نگاهت بگننه زاده دل

چنگک در موج زن ساده دل

جز بخود خواهی خود ره نبری

ای تو جان مست کن از باده دل

چرخ ایام به خود می نگری

می کشی بار ز بنهاده دل

کفر ابلیس به تعبیر نهی

به جبین آمده سجاده دل

کرم بیچاره مرداب جهان

که نهایت شده بی جاده دل

ز نیازی به نماز آمده ای

احتیاجت زده آماده دل

چو شوی از خطر دهر جدا

ناسپاسی نمک داده دل

نابکارا گه دیگر برسد

که زنی ناله ز همزاده دل

دل احمد ز غمی می شکنی

ای بزخم دل ما ماده دل

آسمان بی مه و خورشید

اشک ها را سرگرانی هاست در غوغای دل

شمع را این آتش سوزان کند همتای دل

شب نماها را بدست خویش پنهان کرده است

تا مگر در التهاب آرد زبان را جای دل

غول بیداد زمان ها بی محابا می رود

تا بخون آغشته دارد این تنِ والای دل

سایه را تا جسم راهی کوتاه و آسوده است

لیک هرگز دست کی گیرد ورا دریای دل

آسمان هم بی مه و خورشید در تاریکی است

گرچه گه گه می درخشد اختری در پای دل

صبر کردیم و بکس از شکوه لب نگشوده ایم

حسرتا نامد بکف آن گوهر یکتای دل

در سرود زندگی صدها غزل بنهفته است

شعله می گیرد بجان ها از غم لیلای دل

آنکه می شوید دل ما دیده خونبار ماست

گرچه رنگ ارغوان گیرد از و شولای دل

جان احمد در تمنای شکوه دیگری است

تا از او در خویشتن جوید حکایت های دل

زبان گرفت و غم آمد به سوی خانه دل

عطش بکام، مدارا کن بهانه دل

ز هر کرانه زمین تشنه تر زبان بگشود

که کام تشنه بگیرد بهر کرانه دل

مرا به خلوت دل های آبرو بگذار

چو در قیاس نگنجد کسی به شانه دل

بشرم خویش چو این آب می رود ز فرات

بدست معرفتی می زند نشانه دل

کجا به کلبه درویش ره برد ز گذار

کسی که شرط خطا زو برد خزانه دل

به آب و دانه نه هر مرغ سر نهد در دام

مگر بشوق دل آید به آب و دانه دل

بر آستان تو با نور عشق سر بنهم

که درد عشق کشد آتش از زبانه دل

هلا تو نوبر در باغ نوبهارانی

هلا بقامت بگزیده جوانه دل

سری پپای تو احمد گذارد از غم خود

مگر که غم برود یکدمش ز خانه دل

فسانه بود ز عشقم مگر بخانه دل
که در ترانه کشم راز این فسانه دل
زمین ز خون دل ما شقایق چمن است
چو نقش داغ زند لاله از جوانه دل
غزل ز شوق تو راهِ سمای می سپرد
بدانه دانه اشکی زند خزانه دل
شکوهِ خاطره از بیستون چو بر شمرم
بسنگِ خاره زخم تیشه در بهانه دل
بیا و بار دگر رمز عشق را بگشای
که لب گشودن ما هم شود نشانه دل
بکوی میکده جامی بجان معامله کرد
چو چشم مست ز ساقی رود کرانه دل
به برگ و بار جوانی غرور می طلبد
هر آنکه مرغ دلش شد مقیم لانه دل
جرس خروش برآرد که کاروان بره است
چو بار خویش نبستی غمت بخانه دل
نهان نگشت چو احمد غم نگر به عیان
که شرح قصه ما می کند ترانه دل

تا رها با دل بشکسته درین صحرا ایم
در جنونیم و چو مجنون به غم لیلا ایم
بت پرستی مکن ایدل که خدا یاور توست
هر طرف جلوه او هست و بدان شیدا ایم
راه این قافله تا حشر ره خون دلی است
ما در این راه چه سرگشته و بی پروا ایم
راستان جز سخن راست نگفتند بما
لب ما چون سخن آغاز کند رسوا ایم
درد هجران و غم آن چو خریدیم، فغان
که در این وادی حرمان غم سر تا پایم
پیشتازان ره عشق چه آسوده روند
ما که در بند و زبونیم، سپند آسایم
ز ازل تا به ابد خاطر تو خاطر ماست
پر کاهیم و بامواج زمان غوغایم
صبر کردیم و دل خون شده با یاد تو رفت
انتظاری است که در مستی آن صهبا ایم
چهر احمد نه نهان می کند از بار گنه
عرق شرم بر خساره چو شد پیدا ایم

من و عهد دیر پایم، من و یارِ آشنایم
من و شاهد وفایم، من و ناله و نوایم
چه دهم براه جانان، بقدا دل و سرو جان
نکنم به عهد و پیمان، که ز چونی از چرایم
ز خزان چو دردمندم، چه دهی ز عشق پندم
ز رخ تو چشم بندم بخطا چه رو نمایم
گل عشق عاشقانم، یله از غم جهانم
که فغان بی امانم، نرسد به بیوفایم
تو بیا که جان ما را، بکجا برم وفا را
مگر عشق آشنا را نکند بدل رهایم
تو بهار خرم ما، تو سرشک هر دم ما
بجهان تو محرم ما، غم دیگری نپایم
شب تار دوری از تو، گل خار دوری از تو
به مدار دوری از تو، شده چرخش سمایم
عجب از غم تو دارم، غم ماتم تو دارم
که ز عالم تو دارم، بخیالی از صفایم
ز کمال دلبر من، زده احمد آذر من
بجمالت از سر من، گذرد چه آبهایم

ما سخن را در جواب آورده ایم

شعله ها را در شهاب آورده ایم

ما بچشم عبرتِ دنیای دل

دیده ها را مست خواب آورده ایم

لحظه ها را در تکاپو می کشم

جانِ بی تابان به تاب آورده ایم

پر گشودن های شورانگیز را

دل تپیدن التهاب آورده ایم

مرز بیداری و روز آشنا

خطِ سرخی از شتاب آورده ایم

در خروش موج های بیقرار

سر بساحل ها ز آب آورده ایم

تا جوانی رشته در پیری تند

شبچراغ از آفتاب آورده ایم

عرصه شطرنج در جولان ماست

پیل ها را در نقاب آورده ایم

ره به احمد بسته موج زندگی

زندگی را در کتاب آورده ایم

ما هم بکنج عزلت دل، دل شکسته ایم
غم ها بجان ماست که این رشته بسته ایم
این بار زندگی است که بر دل نهاده ایم
اعلام خستگی است نه با جانِ خسته ایم
ما را جدا ز خویش نپندار کین خیال
خار و خسی است ما که ز دل خود گسسته ایم
ما پر بشوق از دلِ خونین گشوده ایم
از دام این بلا ز بلا خود برسته ایم
باور ز خویش چو بریدیم و عاقبت
در نیمه راهِ زندگی اینجا نشسته ایم
سر تا سرِ وجود بدین بحر بیکران
از خود گرفته ایم و بدل ها خجسته ایم
احمد تو نکته گو که کجا کار ما کشد
این دردِ ماست ما دل خود را شکسته ایم

بلندای زمان

ما خطا را بی خطای دل پذیرا بوده ایم
با جنون ها در سراپا عشق لیلا بوده ایم
می رود هر روز دل در نینوای عشق ها
می کشد ما را بدان سامان که شیدا بوده ایم
دیده ها را با جمال دوست گریان دیده ایم
لحظه ها را در کمال شوق غوغا بوده ایم
از کران بحر دل در بیکران ها رفته ایم
موج دریاهاى معنی سوی دریا بوده ایم
بال های احتیاجی بود و پروازی نکرد
در فضای عشق ها آنجا که پیدا بوده ایم
صد گل از این باغ شد در دل شکوفا بی بهار
در بهار کوی دلداری شکوفا بوده ایم
نامه های قیس را بر سوی لیلا برده ایم
های و هوی می کشان در بزم صهبا بوده ایم
دست ها را تا بدست رهگذاران داده ایم
پای کوبان رهگذاران بی محابا بوده ایم
باده کوی محبت را بدل آلوده ایم
باده جوش سخت کوش چهره آرا بوده ایم
از وفا با خون دل خوردن مدارا کرده ایم

هم صدا با جمع یاران در وفاها بوده ایم

دیده احمد نگاهی در بلندای زمان

رهگذاری در سلوک چشم بینا بوده ایم

ص: ۱۸۵

غمِ اسرارِ ازل

میخانه خراب است و من از چشم تو مستم

با غیر تو پیمانہ به پیمانہ شکستم

ما را غمِ اسرارِ ازل بود و وگرنه

در انجمن راز فروشان ننشستم

جان گوش بفرمان شد و دل را به بها داد

در عین وفا در سر پیمان الستم

تا باز بجویم غمِ دلدادگی از تو

از هر دو جهان رشته تدبیر گسستم

شد عربده جو عارف و عامی ز می و من

حیران شده در چهر تو پیمانہ بدستم

دریاب مرا در خم امواج بلاخیز

تا ماهی مقصود نیفتاده ز شستم

گل بود و بهاران که به احمد ز تو خندید

تا باز بر این باورم آورده که هستم

از خود جدا شدیم و ترا معتکف شدیم

یعنی به غیر دوست کجا معتکف شدیم

پیمانہ ریز بادہ عشقیم و تا ابد

در خانقاه مهر تو تا معتکف شدیم

صاحب نظر تویی کہ نظر بر دل افکنی

با شوق روی توست کہ ما معتکف شدیم

خون می چکد ز دامن سرو چمن ز درد

وین درد عاشقی است هلا معتکف شدیم

باران رحمت است، وفا دیدہ چون رود

جانا به غیر دوست کہ را معتکف شدیم

سوی بہار دست تمنای ما دراز

باز آ کہ در شکوہ رجا معتکف شدیم

خوبان ہر دیار فریبا گذر کنند

ما ہم بدین دیارِ صفا معتکف شدیم

در وادی طلب بنما کعبہ جلوہ کرد

چون ما ز سر رویم، ز پا معتکف شدیم

احمد خیال دوست مرا سوی خود کشد

ما در رجای لطف خدا معتکف شدیم

در خاطره ها

در خاطره ها کار جهان را ز تو دیدم
با چشم خرد راز نهران را ز تو دیدیم
از خویش گذشتیم و به تدبیر رسیدیم
در فاصله ها خرد و کلان را ز تو دیدیم
دل بود و نگاهی که گرفتیم به سودا
این خاطره درد کشان را ز تو دیدیم
جان بود که پرورده دامان محبت
ای گل به تمنا چو خزان را ز تو دیدیم
در دایره درد چو پرگار عیانیم
از نقطه موعود جهان را ز تو دیدیم
در میکده خاموش نشستیم به مستی
این باده مهر است که آن را ز تو دیدیم
ما سوختگانیم که از آتش غیرت
هر بخت همایون و جوان را ز تو دیدیم
آسوده دلی بود و خیالی ز تو مغرور
بی غائله این فکر عیان را ز تو دیدیم
احمد بکنجا می برد امروز دل ما
سرمایه ز ما رمز گمان را ز تو دیدیم

نالیدم از غروب

هر روز بی خروش تر از روز دیگریم
در باغ زندگی ز چه این گونه بی بریم
ما را نشان صبح نه در کوی و برزن است
هنگامه را ندیده به هنگامه ها داریم
از هم دلان باغ گل سرخ خوشتر ست
ما هم بدین روال بدان نکته باوریم
آنجا غرور بود که در جان ما شکست
دل چون شکسته است کجا ما برابریم
دل شعله بر زند سر آن حيله گر که او
ناگه به ناله گفت که با هم برادریم
نالیدم از غروب که دلگیر می گذشت
پرواز در کجا؟ که خود آن بال بی پریم
ساز نبرد می کند احمد شکوه عشق
ما آن حکایتیم که در فصل آخریم

در عرصه میدان جهان

خاکِ درت ای دوست بوی تو شناسم
این سلسله را رشته ز موی تو شناسم
باز آمده از سوی خیالِ تو چه مستند
این قافله را از ره و بوی تو شناسم
در عرصه میدان جهان کشته عشقت
از لاله خونین سرِ کوی تو شناسم
بر دار نشد هیچ کسی جز به انالِحق
منصور بدین صفتِ روی تو شناسم
لطف ازلت توبه گر این دلم آمد
تا باز کجا جلوه بسوی تو شناسم
پر سوختگانیم که اندر شرر عشق
از باده جهانی بسبوی تو شناسم
احمد سخن عشق به سوی تو فکنده
زان روی که دلداده ز خوی تو شناسم

یاد شیرین

از تو دلداده جدا می کشدم

به سر کوی فنا می کشدم

به گنهکاریم از غمزدگان

ز صفا و ز وفا می کشدم

دست غوغای مرا بسته کنون

سر شوریده خطا می کشدم

چون نریزم گهر دیده ز دل

که دل آزرده روا می کشدم

مرغ بی بال جدا از چمنم

که ندانسته کجا می کشدم

یاد شیرین بدل کوه کنم

سر بسنگم زده تا می کشدم

جان ما بر سر پیمان تو شد

رازم از پرده چرا می کشدم

زخمه تار دل غمگینم

که بدین شور و نوا می کشدم

ناله بشکسته اگر در دل ما

آتشی بر سر و پا می کشدم

داغ رسوایی عشق تو بود

اندرین خوف و رجا می کشدم

بسر کوی تو احمد همه شب

همره باد صبا می کشدم

ص: ۱۹۱

آتش پنهان

هر که با ما عهد و پیمان بست با او سوختیم
جان به آتش بُرد و ما هم از همان سو سوختیم
یکه تاز وادی فرزانه‌گی با ما نشست
درد دل‌ها گفت و شیدا گشت و با او سوختیم
زندگی جز رشته‌های مهربانی‌ها نبود
خود در این سودای خوبی‌ها چه نیکو سوختیم
در سکوت آتش پنهان بخاکستر ز غم
از دل سوزان زبان را بی‌هیاهو سوختیم
سال‌ها در کسوت پیدا به سوی شهر عشق
هر قدم در التهابی پر تکاپو سوختیم
خال و خطِ حَبِّ دنیا رشته دامن بلاست
رشته‌ها را مو بمو در پیچ‌گیسو سوختیم
شعله بر جان می‌زند هر دم هوس‌های دلم
جان بسودای عبث در برزن و کو سوختیم
نزد ما آینه عبرت نمای زندگی است
بی‌تغافل چهره بدرا بدان رو سوختیم
شوق‌ها در خاطر غمبار ما آلوده شد
شعر احمد را در این لب‌های پرگو سوختیم

چشم انتظارم

دوست می دارم که بار دیگرش تنها بینم
سر به پای دوست گیرم جان در این غوغا بینم
آروز دارم که چشم انتظارم روز یا شب
در خیال دیده ام آن سرو بس والا بینم
دل به سودای عبث مسپار ما را کان سراپا
جلوه ای دارد که دل را مست آن صهبا بینم
گر خروش از دل برآرم ناله گردد روزی آخر
کز شتاب زندگی جان را چو من پیدا بینم
سرو بالایی بُد و اما به شیدایی نیامد
چون کشم نازش که طوفان های آن دریا بینم
رسم ما اینست و او می داند آنجا از وفایم
کارسازی کی کند تا شایدش با ما بینم
لحظه ها در لحظه ها بی تاب تر می آیدم او
بال پروازش چو من در کسوت عنقا بینم
دام بود و دانه اما مرغ هشیاری ز جانم
در تکاپو شد چنان آینه از دنیا بینم
دست احمد تا بدستش می دهم تا همچانم
بر شکوه دوستی جانانه را تنها بینم

در بدر کوچه به کوچه

باز از خانه دل ناله غریبانه زنیم
باز با دردِ دلی شکوه ز جانانه زنیم
شمع دلسوخته ایم شعله سراپا شده ایم
گرچه در ظلمت شب جلوه بکاشانه زنیم
وای گر مرغِ دلم زار ترم باز رسد
سر بدین سوخته پر چون غمِ پروانه زنیم
زرد رویان خزانیم که از باغِ جهان
در غمِ خرد و کلان ناله مستانه زنیم
دست کوتاه اگر دامن یاری نگرفت
حیف باشد که دگر دست به بیگانه زنیم
این زمان خرقه درویش بچیزی نخرند
گرچه در عزّت او ساغر پیمانہ زنیم
نکته ها هست که آسوده دلی فهم نکرد
گر صدف گم شده ما نکته ز دردانه زنیم
دردها را همه در وادی پر خوف و خطر
تا بدرمان برسد شوق طیبانه زنیم
در بدر کوچه به کوچه غم احمد ببرید
گرچه با هر سخنش پرده درین خانه زنیم

تو سرو سبز بستانی طراوت از تو می جویم
تو رمز مهر بارانی که جان را از تو می رویم
زمین گهواره مهری زمان آهنگ پیمانم
شمیم موی دلداری ترا زین عطر می بویم
خیال از خال لب گیرم که دل بی مدعی باشد
مرا تا بوده این بودست و تا باشم بدین خویم
چو سودای ترا دارم بشوقی بال پروازم
گشایم تا مگر در جلوه بینم روی مه رویم
صبا بر چهره گل های صحرائی گذرها کرد
که ما را رخ نوازد مهربانی ها بدان کویم
حکایت بر دلم گفتم نشانم اشک بر دیده
ز داغ لاله بوسیدم کمند یاسمن مویم
باحمد زندگی غوغای آخر می برد جان را
بهاران بود و سرمستی که را بینم کجا جویم

در انجمنی ز دل سپاران
گل بود و هوای لاله زاران
من بودم و مستی زمانه
او بود و رخی چو گلعداران
هشدار که در ترانه غم
دل خون نشود ز غمگساران
من خانه بدوش شهر عشقم
پیمانه بکف به ره گذاران
آن روز که التهاب جوشید
دیدیم غرور باده خواران
در شاخه پر شکوفه مهر
شوقِ دلِ مهربانِ یاران
از عاطفه خمیده قامت
بر خاطر جلوه نگاران
دست من و دامن عزیزان
عشق من و چشم بی قراران
این دانه عشق می کشاند
ما را بکمند آن خماران
این گفته تو آرزو نپندار

در حلقه خویشتن مداران

احمد نرود بجز ره مهر

با نشئه شوقِ سر بداران

ص: ۱۹۶

یاد آور زمانه بما شد بلای جان
غم نامه های اوست چنین هم نوای جان
روحم فسرد از غم رندان ریزه خوار
خارم بجان خلیلد که گیرد فضای جان
دروازه های درد بما بر گشوده اند
رنج دوباره می رسد اینجا بجای جان
صورت نگار عالم هستی رقم زند
آن دل که خون کشید به حال و هوای جان
این باده تا به لذت دیوانگی ز ماست
مستانه می ز نیم نوایی به نای جان
پرواز این همای بدان خانه می رسد
روزی به شوق عشق همآوا همای جان
ما را شکوه دار به منصور ریشه زد
تا بنگریم نکته زن مبتلای جان
گفتم بلای می رسدم همچنان به جان
دل خون مکن که سرآید بلای جان
احمد نگاه ملتهب از دیده پر کشید
سودای عاشقی است که ریزد به پای جان

هنگامه ایام

بر گرد و بر سوختگان بال و پری زن

در کسوت فرزانه به دیوانه سری زن

از نقش دل خویش به هنگامه ایام

خونینه نشانی به سراپا اثری زن

بی باوری ماست که آسیمه سری هست

تاراج خزان است دریغا نظری زن

باران دل انگیز بهاران چو نباشد

ای دیده به ابر مژه باران تری زن

برخاسته از درد دگر باره میفکن

با همت مردانه پیام سحری زن

بیدل چو فتادیم ز آشفستگی عشق

مهتاب رخا جلوه بسان قمری زن

ما را تو کریمانه بدان خانه در آور

دل را تو حکیمانه علاجی ز دری زن

ای وای که دل سوختگان را نشناسند

دل سوخته را آب وفا مختصری زن

مردان ره عشق چو خوننامه نویسند

بار دگر ای شعله بجانم شرری زن

سودای جهان و پر کاهی که نیرزد

از خویش سفر کن ره خونین جگری زن

احمد قلم مهر بشعر تو غمین است

بردار و به تصویر نمایان گهری زن

ص: ۱۹۸

کس نپرسد که چرا تیره شده راه زمان
کس ندانسته غم مردم آگاه زمان
دستگیرم نشدی تا دل بشکسته من
دمی آسوده شود از غم جانکاه زمان
چشم گریان شده از حادثه دیرین است
که در این مهلکه با من شده بیگانه زمان
ناز خوبان به نیاز دل ماتم زدگان
می کشم تا شوم غایت دلخواه زمان
هان نیالود زمان از سخن مدعیان
که در آفاق جهان آمده اکراه زمان
گر بشوقم گل اقبال تو در باغ دمد
صد بهارم رسد از دیدگه راه زمان
لب خندان ترا از دل و جان می بینم
تا نهران دارم از این دیده غم چاه زمان
شب تاریک و ره پر خطر از موج گنه
وای بر حال دل آر دیر رسد ماه زمان
احمد از خاک نشینی دل دلدار زند
ورنه بیهوده چرا می کشد او آه زمان

شکسته خاطرَم آخر بهانه ام دلِ من
بشوق خویش نشانده جوانه ام دلِ من
بکوی دوست گرم آشنا چنین بروم
بدان نشان ز تو دارم نشانه ام دلِ من
صدای پای ترا با شکوه می شنوم
بشب چراغ فروزم زبانه ام دلِ من
سخن چو گفت باوا خروش ها ز من است
زمین نشسته بسودا و دانه ام دلِ من
بهر خیال چو گیسوی یار بندِ من است
کمند یار نوازد بشانه ام دلِ من
سکوتِ یخ زده انجماد بی هنران
بدرد خویش نهاده شبانه ام دلِ من
شکر ز لعل تو ریزد ترانه لب جان
بهانه هاست بدین خوش ترانه ام دلِ من
بموج خویش خزانم گرفته دامنِ دل
گهر ز چشم فشانم خزانه ام دلِ من
بکوی میکده احمد مقیم در گه توست
تو هم بیا که نشانی ز خانه ام دلِ من

غمت سنگین و سنگین تر غم من

دلم آزرده تر از ماتم من

کجا گویم که را گویم ز دردم

که از دردم گدازد محرم من

سرشکم می تراود خون بجانم

که در ماتم گرفته عالم من

دم عیسی و شی گم آرزو شد

باخر دم غمین شد همدم من

ز دیو و دد ملول آزرده گشتم

بفریادم رسد کی اعظم من

خرابم کن بت و بتخانه از دل

که می شوید گنه را زمزم من

ره جنت، سرایت از که پرسم

در این سودا چو آدم اکرم من

من آن مرغم که شوق آشیانم

بدام آورده چشم پر نَم من

نه احمد را مجال گفتگویی

غمت سنگین و سنگین تر غم من

شیدای او

شعله بر جان می کشد آوای او

نشئه بر دل آورد صهبای او

لعل نوشینِ شکر ریزد بما

شهر پر غوغا شد از غوغای او

در چمن زارانِ بی فصل خزان

دیده می جوید گلِ زیبای او

چشم بر ره دارد و در انتظار

درد بر جان می خرد شیدای او

از خدا خواهم که چشم ما ز شوق

باز بیند جلوه سیمای او

دردِ دل های جدایی های ما

شد حدیثی از دل و سودای او

ای دلِ خون گشته یوسف را بجوی

از نشان ها تا سریر و جای او

اشکِ شوقم در دعاهای رجا

زد بجانم باده از مینای او

جانِ احمد در غمِ هجران و دل

غرقه امواج در دریای او

چهره بنما

عشق را شد جلوه ای از ناز تو
تا بگوش جان رسد آواز تو
جلوه های عشق را من دیده ام
دیده ام از چشم دل پرواز تو
در نیام، سر پیاپی می نهم
دل بسوزانم بسوز و ساز تو
چهره بنما پرده بردار از میان
چشم نامحرم نبیند راز تو
هدهدم آغشته در خون می کند
در نظر مژگان تیرانداز تو
سر به پندار از جهانی دیگر است
در سمای آرزو انباز تو
دل به بند مهر تو خود مبتلا
تا دهد جان را اسیر باز تو
گر دم آخر بمستی ها شوم
هوشیارم می کند آغاز تو
احمد آهنگش نمی آید به گوش
تا سپارد جان خود در ناز تو

بذرِ غمِ ها

بذرِ غمِ ها همه جا ریخته در جان بی تو

سوخت هر عهدی که بستیم بدین سان بی تو

ما گشودیم در عقده ولی دل خون شد

پیش آن عقده که شد از همه پنهان بی تو

اشک جوشید ز این دیده که در شاخه دل

ناله ها داشت برخساره و غلطان بی تو

گر جدا دل رود از عشق که در جان آمد

چون رها دل کنم از فتنه دوران بی تو

خوب شد شعله دل در سخنم آتش زد

تا بسوزد شررم از غمِ هجران بی تو

بسته بند محبت ره دیگر نرود

کی گشاییم در خلوت خوبان بی تو

سال ها بندگی عشق تو کردیم بجان

هرگز آن روز مبادا گل و بستان بی تو

پر و بالی زدم و سوختم آخر که مگر

نکته بر عشق نگیرد دل سوزان بی تو

با دلِ خون شده احمد نرود راهِ دراز

چون کند با دلِ پر درد پریشان بی تو

با بهاران به ندایی دل ما پاسخ گو
به ندایی دل در شور و نوا پاسخ گو
در سکوتی که به صحرای محبت باشد
مهربان تر شو و زان حال و هوا پاسخ گو
پیشترها همه با مهر سخن می گفتند
پس بیا و تو هم از مهر و وفا پاسخ گو
چشمه سار رخ ما یکسره در غوغا رفت
از طراوت تو هم ای ابر سما پاسخ گو
از زبان شب ما قصه دیرینه مگو
با سحر در لب پر خنده بیا پاسخ گو
تا بتابد بدل امید تو ای شوکت عشق
خرمی بخش بدل ها ز وفا پاسخ گو
اندک اندک گله و ناله چو آغاز شود
تو هم ای اشک دمام همه جا پاسخ گو
هر گه از مرتبه عشق سخن از دل رفت
از دل ای آتش جان سوز هلا پاسخ گو
احمد آزرده ز غوغای جهان با دل گفت
ای دل خون شده از بهر خدا پاسخ گو

بی نیازا از نیازم سوی تو
ذکر و تکبیر و نمازم سوی تو
بی نیازا بر درت آرم نماز
سر به خاکم در نیازم سوی تو
هستی و جانها ز تو آمد وجود
هستی و جان را چه بازم سوی تو
داورا چونان سپاست آورم
مهربانا در گداژم سوی تو
جمله جانم از گنه آکنده است
گر ببخشی سرفرازم سوی تو
پنج تکبیرم به شوق هر نماز
چاره سازم سوز و سازم سوی تو
چون صمد گفتم باحمد در نگر
در نمازم رمز و رازم سوی تو

ز یاران وفاگو

جانانه حدیثی تو ز یارانِ وفاگو
از میکده ها از غمِ مستانِ صفاگو
از شمشعه جلوه رخسار عزیزان
از خاطره ها در نمِ این حال و هواگو
تا بار دگر در همه جا لاله بروید
آغاز دگر فصل دگر از دلِ ما گو
بر سامعه گوش فلک طرفه حدیثی
خونابه چکان از دل خونینه بجاگو
گفتیم و نرفتیم که ما را بنوازی
دیگر سخن از مهر تو از بهر خداگو
تکرار گر حادثه ها را به پیامی
با ناله جانسوز بدین دشت بلاگو
دلسوختگان را پر پرواز دگر ده
با شیفتگان در لب پر شور و نواگو
دیدیم و نگفتیم که این حادثه چون است
ای دل تو هم آخر سخنی با سر و پاگو
کوه است صدا را به نواها بکشاند
افروخته جان را به نداها تو جداگو
مردار دلان را ز دل و دیده رها کن

آسیمه سران را سخن آسوده رها گو

احمد کمرِ همتِ فرجام گرفته است

او را سخنی در خور این بختِ هما گو

ص: ۲۰۷

کریم هر دو عالم

ز خمار این زمانه دل عالمی گرفته
شب هجر و خانه غم سر همدمی گرفته
به خیال هم نگنجد که به ماتمم نگیرد
لب تشنه است و اینجا گلِ شبمی گرفته
حذری کن ای شب غم که من از زمانه دورم
دل زخم خورده ما نه که مرحمی گرفته
به کرامتم خبر ده ز کریم هر دو عالم
چو شکسته دل باهی ره ارحمی گرفته
سخن محال باشد که دلم رهی ندارد
بجز از کرانه غم که ز ماتمی گرفته
بدعا علاج گردد همه درد دردمندان
به نشین که جان سراپا خطِ اعظمی گرفته
به نگار خانه دل زده ایم نقش یاری
که جمال بی مثالی ره محرمی گرفته
ز بهار جلوه گیرد گل لاله در چمن ها
ز بهار پر گشایم که دل اکرمی گرفته
بسرور آور آخر دل دردمند احمد
که نوای دردمندان دل عالمی گرفته

لاله داغ زده

لاله، از خاک سر آورده برون داغ زده
چهره رنگین شده از آتش و خون داغ زده
صبر باید که دل آزرده نشانی بدهد
ورنه بر دل رسد آهنگ جنون داغ زده
رسم دل نیست که فریاد به بیهوده کشد
یا که آسوده زند مهر سکون داغ زده
نور آزادگی از جلوه مردان خداست
که نگیرند ره مکر و فسون داغ زده
خیمه گاهی است که ایمان تو و ریشه اوست
هان پیا خیز و بکش بار ستون داغ زده
جور هر عارف و عامی سند بی هنری است
زود باشد که شود جور نگون داغ زده
نخل با میوه شیرین که کند جلوه گری
جلوه گاهش شده اعصار قرون داغ زده
تا گناهی است مرا در سخن اهل هنر
می کشم بار دو صد دردِ درون داغ زده
شعله احمد چو زند شعر بدل های غمین
می خروشد دل غمبار کنون داغ زده

کوکبه فتاده

دامِ بلایِ موی او بند به پای دل شده
راهِ دگر کجا روم خانه بجای دل شده
کرده دلم هوای او خود شکنند برای او
یکسره بندگی کند تا به هوای دل شده
لاله بکوی دلستان داغِ دو صد بلا کشد
شعله آخرین او جان به لقای دل شده
بحر وجود عاشقان بود و نبود عاشقان
صورت عشق می کشد چهره نمای دل شده
مرد رهم براهِ دل تا برسد پگاهِ دل
تحفه چو می برد ز ما جان به صفای دل شده
مرکب سرکش گنه دل نکند ز ما تبه
ژاله شرمِ ما به بین کارگشای دل شده
دامن پر ستاره ام رشته پاره پاره ام
شبنم صبحگاهِ جان خود بدعای دل شده
کوکبه فتاده ام باده پس نهاده ام
شوق چرا ز چون ما، چون و چرای دل شده
شعشه جمال او آیتی از کمال او
بر دل احمد آورد رمز بهای دل شده

حریم بی وفایی

دلم را بلبلِ دستانِ سرایی

ر بوده در حریم بی وفایی

مرا جان در غم و دلدار گوید

به عشق خویش شیدایم چرایی

بمستی همچنان پیمانہ گیرم

در این پیمان کجا جویم کجایی

خیالم را ز باور دارم از دل

نهال نوری در آشنایی

مه از مهتاب کی گیرد فروغی

ترا رخساره می بخشد ضیایی

امیدم در شهابی خو گرفته

درخشان در غرور لحظه هایی

چو مجنون سوی لیلا می شتابم

که گل گیریم از باغ جفایی

به چشم انتظارم خون نشسته

چو مرغ حقّ بشب دارم نوایی

تو خورشیدی و هم عالم فروزی

تو باغ آشنایی را صفایی

چو حرف اوّل عشقم عیان کرد

گرفتم شیوه دل پارسایی

بگوش احمد آهنگ وفا زن

که می گیرد ندایی در صفایی

ص: ۲۱۱

جانا وفايي

باور ندارم از غم جدایی

جانا وفايي جانا وفايي

سودای عشقت فریاد دل شد

داد از جدایی داد از جدایی

شعری چو دریا از غم سرایم

تا بار غم را آسان نمایی

پیدای دل ها پنهان دیده

اینم نشانه بر جان بیایی

درمان دردم دیدار رویت

گر رو نمایی بر چشم مایی

بوی بهاران از ره چو آید

دل از او پرسد فصل رهایی

احمد ز شوق اشکی فشاند

هر روز و هر شب در انزوایی

باده عاطفه ها

وه که با کسوت ناز آمده ای

دل ویرانه نواز آمده ای

باده عاطفه ها نوش تو باد

که از آن راه دراز آمده ای

بر لبم قصه مهر تو بود

گرچه در دیده برآز آمده ای

تو کجا رفته ز دل تا که بجان

بار دیگر که تو باز آمده ای

نظر از دیده دل چون فکنم

که ز نازی به نیاز آمده ای

غنچه در عارض گل بوی تو بود

تا به تکبیر نماز آمده ای

دست احمد به دعا بر تو زند

خوش بدین کسوت ناز آمده ای

سراب تنهایی

زمانه نیست مگر التهاب تنهایی
شکوه یکسره در انقلاب تنهایی
بدرد خویش گرفتارم و ز غم هر دم
بقلب خویش زخم پیچ و تاب تنهایی
بزخمه می کشم از تار جان ترانه درد
که چشم خویش گشایم ز خواب تنهایی
خراج مملکت دل به یار باید داد
چو در خزانه نهد او حساب تنهایی
سرود عالم هستی سرور دل دادم
بدشت تیره زدم با شهاب تنهایی
ستوده ایم ز اوّل مقام یار عزیز
بدست مهر کشد دل عتاب تنهایی
چو شب بروز برم درد ما بهانه ما
چرا شتاب کنم با شتاب تنهایی
مرا ز دوست شکایت نبود دل آنجا
بهانه کرد که گیرد نقاب تنهایی
بجان خویش نهد شوق دیدنت احمد
که بی خیال رود در سراب تنهایی

وای اگر تنگ شود

وای اگر تنگ شود زو نفسی

یا به بندد لب ما را عسسی

ز شب این ناله مرا مونس شد

تا رسد شاهدِ فریاد رسی

هر شب از کوی تو من مویه کنان

خواهش از دل کنم و هم نفسی

هر شب از سیل دمامم بزنم

چشم دریا شده را من ز خسی

نگشودیم ز خود بند قفس

که دلم تنگ بود در قفسی

بال پرواز عقابم بسته است

بکجا بال زند چون مگسی

ترسم آخر دل آشفته چنین

سوی میخانه بجایی نرسی

احمد از خویش برون می کشدم

من چه دانم ز کجایی چه کسی

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

